

پارت دوم

کتاب پنجره

فهیمة رحیمة

**برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .**

wWw.98iA.Com

کردم. شما آن دختری نیستید که من تصور می‌کردم. اشکم فرو ریخت. متوجه شد و پرسید «وجدانتان ناراحت است، این طور نیست؟» با تکان سر حرفش را تأیید کردم. گفتم «کاری که شما و یگانه کردید دور از انتظار من بود. چه فکر می‌کردید که آن عمل را انجام دادید؟» باز هم سکوت کردم. قادر به حرف زدن نبودم. او ادامه داد «شما مرا مجبور کردید که رفتاری را در پیش بگیرم که امکان نداشت با شاگرد دیگری داشته باشم. اگر کس دیگری بود فوراً او را از کلاس اخراج می‌کردم. این را همه بچه‌ها می‌دانند». گفتم «متأسفم». بار دیگر پرسید «چه چیز شما را واداشت تا آن عمل را انجام دهید». گفتم «نمی‌دانم، دست خودم نبود». گفتم «اما اعمال و حرکات انسان ارادی انجام می‌گیرد و به تدرت عملی غیرارادی از او سر می‌زند. شما با گفتن این جمله می‌خواهید خودتان را تبرئه کنید». گفتم «تبرئه در کار نیست. من کار اشتباهی کردم و به اشتباه خودم اقرار می‌کنم و اگر باید تنبیه شوم آن را می‌پذیرم. اما اگر می‌گویم که دست خودم نبود و غیرارادی بود باور کنید». گفتم «به این سؤال من پاسخ بدهید! آیا در قیافه و حرکات من چیز خنده‌داری می‌دیدید که خندیدید؟» در جوابش چه می‌توانستم بگویم؟ سکوت کردم. او بار دیگر پرسید «چرا جواب نمی‌دهید؟ آیا قیافه مضحکی دارم؟» گفتم «نه». پرسید «آیا از من می‌ترسید؟» نگاهش کردم و گفتم «چرا باید بترسم؟» گفتم «بعضی خنده‌ها ناشی از ترس است. با خودم گفتم که نکند ترس شاگردان هم به شما و یگانه سرایت کرده و خنده‌تان از روی عصبانیت و ترس باشد». گفتم «من از شما نمی‌ترسم، من و مریم به دلیل خاصی خندیدیم که متأسفانه نمی‌توانم آن را برای شما بگویم. همین قدر می‌گویم که هیچ دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. مخصوصاً در این زنگ که من عاشق آن هستم».

کمی صورتش را به طرفم چرخاند و پرسید «چرا درانشا آنچه را که به آن ایمان داری به باد مسخره گرفتی؟ در صورتی که باور و یقین انسان

مضحکه نیست». گفتم «ایمان و باور من جدی نیست. خودم خوب نمی دانم که نباید باورم را باور کنم». هیچ نگفتم و سکوت کرد. از گفته خود پشیمان شدم. دلم می خواست به او می گفتم که خیلی چیزها را باور دارم و به آن معتقدم. اما لحن سرد و اندهبارم او را از ادامه سخن بازداشت. برای آنکه چیزی گفته باشم پرسیدم «موضوع انشای جدید را از روی حرکت من و مریم انتخاب کردید؟» گفت «می خواستم ببینم که در یک کلاس می و هشت نفری چند درصد جدی به زندگی نگاه می کنند و چند درصد شوخی تلقی می کنند. می خواهم بدانم که گروه اول چه نوع افرادی را برای معاشرت انتخاب می کنند و گروه دوم چه افرادی را». گفتم معمولاً افراد جدی از مصاحبت افراد شوخ لذت می برند و بالعکس افراد شوخ طالب معاشرت با افراد جدی هستند». گفت «من یک انسان جدی هستم، پس چرا طالب معاشرت با افراد شوخ نیستم و دلم کسی را می خواهد که به زندگی کاملاً جدی نگاه می کند؟» گفتم «منظور من همنشینی های زودگذر است». پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «غالب افراد جدی، دوست دارند در مواقع فراغت همصحبتی شوخ و بذله گو داشته باشند. به نظر من این کار برای اعصاب و روان مفید است». پرسید «و بالعکس چی؟» گفتم «و بالعکس افراد شوخ دوست دارند در مواقع فراغت، همصحبتی جدی داشته باشند، تا آنها را از آن قالب طنز خارج کند و با حقیقت تلخ زندگی آشناشان کند. این طوری توازن برقرار می شود. هر دو چیزی را به دست می آورند که فاقد آنند». پرسید «و شما بر اساس این استدلال همصحبتی را برای خودتان انتخاب کرده اید که شما را بخنداند؟» گفتم «فکر می کنم همصحبتی برای خودم انتخاب کرده ام که مرا با حقایق زندگی آشنا می کند». گفت «یعنی شما فردی شوخ طبع هستید؟» گفتم «من نمی دانم که جدی هستم یا شوخ طبع. تنها این را می دانم که هر دو مورد را می پسندم. یعنی گاهی دوست دارم که جدی به مسئله ای فکر کنم و گاهی هم با شوخی. نمی شود که انسان همیشه در یک

قالب باشد». پرسید «گرایشست بیشتر به کدام جهت است، دوست داری بیشتر در قالب یک دختر جدی باشی یا یک دختر شوخ و بذله گو؟» گفتم «بستگی به این دارد که بیشتر با کدام قشر باشم. فکر می‌کنم میانه‌روی را بیشتر دوست داشته باشم». گفت «ولی ظاهر شما این را نشان می‌دهد که فردی جدی باشید. خوشحالم که خودتان را معرفی کردید و مرا از اشتباه در آورید. از این پس سعی می‌کنم شخصیت افراد را از روی ظاهرشان محک نزنم. من در انتخاب خود اشتباه کردم و اگر خنده شما به سبب حماقت من بود باید بگویم که شما و دوستان حق داشتید.

گفتم «من و مریم هرگز در مورد شما چنین فکری نکردیم و هیچ وقت هم به خودمان اجازه نمی‌دهیم که دیگران را مسخره کنیم. از دید ما شما مرد نمونه و کاملی هستید و شخصیت شما قابل تمجید است. خواهش می‌کنم این حرکت اشتباه را فراموش کنید. اگر می‌خواهید تنبیه کنید راه دیگری انتخاب کنید. نمره‌ام را صفر بدهید یا از کلاس اخراج کنید و همان کاری را بکنید که با دیگران می‌کردید، اما این نوع توبیخ و شکنجه را نمی‌توانم تحمل کنم». نگاهش را به من دوخت و گفت «من قصد شکنجه و توبیخ شما را نداشتم. من چیزی را که باور کرده‌ام بر زبان آوردم». من هم نگاهش کردم و پرسیدم «شما مرا این طور شناخته‌اید؟» لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورد و گفت «یک بار گفتم من در انتخابم اشتباه کردم. اگر هنوز هم همان باور را داشتم، می‌گفتم نه شما این طور نیستید». گفتم «پس همان را قبول کنید و بدانید که من اگر چند دقیقه‌ای در قالب کسی رفتم که شخصیت و ماهیت افراد را به باد تمسخر می‌گیرد در حقیقت این طور نیستم و برای شما و مردم احترام قائلم. اگر تعریف از خود نباشد، باید بگویم که حتی برای افرادی که لیاقت احترام را ندارند هم احترام قائل می‌شوم». پرسید «مرا در کدام قالب شخصیتی قرار داده بودی؟» گفتم «نمی‌توانم بیان کنم و خواهش می‌کنم سؤال نکنید». نفس عمیقی کشید و پرسید از دید تو چه کسانی قابل احترام نیستند؟» گفتم

«کسانی که برای دیگران احترام قائل نمی شوند». قاه قاه خندید و گفت «پس این را قبول داری؟» گفتم «بله قبول دارم». گفت «اگر به شما بگویم که هفته گذشته از شما بی احترامی دیدم چه می گوید؟» با تعجب نگاهش کردم و گفتم «من و بی احترامی؟ فکر نمی کنم چنین جسارتی کرده باشم؟» بار دیگر خندید و گفت «هفته پیش را در کتابخانه به یاد بیاورید، همان روزی که شما بی اعتنا از حضور من در کتابخانه، آنجا را ترک کردید». گفتم «بله یادم آمد، اما من قصد توهین و بی احترامی به شما را نداشتم. قبل از ورود شما من با چند تا از بچه ها درگیری داشتم و با خوردن زنگ می خواستم از آن محیط فرار کنم». پرسید «می توانم علت درگیریتان را بپرسم؟ و یا این که این هم مثل خنده نابه جایتان باید مسکوت بماند؟» گفتم «عامل درگیری، انتخاب من برای کتابداری مدرسه بود. آنها می خواستند بدانند که چرا من به عنوان مسئول کتابخانه انتخاب شده ام. حرفهای طعنه آمیز آنها مرا عصبانی کرده بود. به عقیده آنها من به سبب داشتن پارتی به این سمت انتخاب شده ام و می خواستند بدانند که آن پارتی شما هستید یا خانم مدیر». پرسید «خوب شما به آنها چه جوابی دادید؟» گفتم «هیچ کدام». باز هم پرسید «مگر من پارتی شما نبودم، چرا دروغ گفتید؟» گفتم «نمی خواستم، ...» حرفم را قطع کرد و گفت «شما باور ندارید که من شما را انتخاب کردم؟» گفتم «چرا، اما نمی خواستم آنها بدانند که ما با یکدیگر همسایه هستیم». گفت «تنها انتخاب شما به دلیل همسایگی نبود و فکر می کنم که قبلاً این موضوع را برای شما گفته باشم؟» گفتم «بله گفتید، اما آیا باید برای آنها هم این موضوع را می گفتم؟» گفت «نه، اما می توانستید بگویید که قدسی با شناختی که از من دارد این کار را برای من در نظر گرفت». خندیدم و گفتم «مثل این است که شما دخترها را نمی شناسید. کافی بود این مطلب را می گفتم و آن وقت ...» باز هم حرفم را قطع کرد و پرسید «و آن وقت چه؟» گفتم «و آن وقت، آنها می پرسیدند که آقای قدسی از کجا با روحیات تو آشنا هستند؟»

تو که تازه پا به این مدرسه گذاشته‌ای. آن وقت چه باید می‌گفتم؟» گفت «شما می‌گفتید که ما از نزدیک با هم آشنا هستیم و آقای قدسی خوب مرا می‌شناسد. به آنها می‌گفتید که ما آن قدر به هم نزدیک هستیم که حتی فلانی می‌داند که من پاییز را بیش از دیگر فصلها دوست دارم و او می‌داند که من باران را به تابش خورشید ترجیح می‌دهم. به آنها می‌گفتید که آقای قدسی آن قدر به من نزدیک است که در تصمیم‌گیری برای تنبیه من دچار اشکال می‌شود و صورت معصوم و چشمهای زیبایم به او اجازه تصمیم‌گیری نمی‌دهد. چرا این نکات را به آنها نگفتید؟» گفتم «چون نمی‌دانستم و هیچ کس هم به من نگفته بود که چشمهایم می‌توانند مانع از اجرای حکم شود». گفت «اگر بار دیگر چنین اتفاقی افتاد، حتی شما می‌توانید به آنها بگویید که من برای آقای قدسی بیش از یک شاگرد ارزش دارم و تنها امید آقای قدسی این است که من در آینده فرد موفقی برای این جامعه شوم و او بازیهای بچه‌گانه من را هم به همین دلیل است که نادیده می‌گیرد و امیدوار است که من این مطلب را درک کنم و اجازه ندهم که وقت گرانبهایم صرف پاره‌ای کارهای بچه‌گانه بشود و در ضمن می‌دانم که نباید از محبت او هم سوء استفاده کنم و به قول بچه‌ها خود را لوس کنم. متوجه شدید؟» زبانم از هیجان بند آمده بود و مجبور شدم با تکان سر حرف او را تأیید کنم. ادامه داد «از شما می‌خواهم که گفته‌های ساده و معمولی بچه‌ها را بشنوید و از اظهارنظر عجولانه پرهیز کنید. منظورم را درک کردید؟» گفتم: «بله، متوجه شدم». به میدان بهارستان رسیدیم و او نزدیک کتابفروشی بزرگی پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

فصل ۱۱

باران همچنان می بارید و ما توانستیم کتابهای پشت وپشت را نگاه کنیم. لذا مستقیماً داخل کتابفروشی شدیم.

به آقای قدسی گفتم «آیا جایی به زیبایی کتابخانه و کتابفروشی هست؟ خیلی دلم می خواهد که روزی صاحب چنین مؤسسه‌ای بشوم».

خندید و گفت «در حال حاضر، فقط نگاه کن و انتخاب کن». آقای قدسی کتاب (بینوایان) را برداشت و پرسید «نظرت چیست؟» گفتم: «آن را خوانده‌ام» گفت «من هم خوانده‌ام این را انتخاب کنید». من کتاب اشعار فریدون مشیری را برگزیدم. او هم آن را پسندید. وقتی فروشنده دانست که برای کتابخانه مدرسه کتاب تهیه می‌کنیم، به معرفی چند کتاب پرداخت. آقای قدسی یک رمان انتخاب کرد. فروشنده گفت «برای جوانها و نوجوانها از کتابهایی که مترجمین خوب ترجمه کرده‌اند استفاده کنید».

آقای قدسی از این تذکر خوشحال شد و از فروشنده قدردانی کرد. کتاب جنگ و صلح، اثر تولستوی، ترجمه کاظم انصاری مورد تأیید آقای قدسی و فروشنده قرار گرفت. زنبق دره، اثر بالزاک، ترجمه م. ا. به آذین. برادران کارامازوف، اثر فتودور داستایفسکی، که مترجم آن را به یاد ندارم. آرزوهای بزرگ، اثر چارلز دیکنز، ترجمه ابراهیم یونسی. اسپارتاکوس اثر نویسنده آمریکایی، هوارد فاست، ترجمه ابراهیم یونسی. شاهکارهای جاویدان ادبیات جهان، ترجمه حسن شهباز. متن کامل روینسون کروزه، اثر دانیل دفو، ترجمه بهرام فره‌وشی. سپید دندان اثر جک لندن، ترجمه محمد قاضی. شور زندگی، اثر ایروینگ استون، نویسنده‌ای که تخصصش نوشتن شرح حال هنرمندان و آدمهای برجسته، در قالب رمان است و کتابهای بسیار خوب دیگری به نامهای رنج و سرمستی که سرگذشت میکل آنژ را به تصویر کشیده و عشق جاوید است و همسر جاویدان و چندین کتاب دیگر از او به فارسی ترجمه شده است. یک کتاب بسیار خوب به نام «عشق هرگز نمی‌میرد» که نام اصلی آن بلندیهای بادگیر می‌باشد، ترجمه علی اصغر بهرام بیگی. بر باد رفته، اثر مارگارت میچل، ترجمه حسن شهباز، کلبه عموتم، اثر هریت بیچراستو، ترجمه منیر جزینی. کتاب سه جلدی دریای گوهر، که به وسیله دکتر مهدی حمیدی جمع‌آوری شده. تصویر دوریان گری، اثر سامرست موام. دکتر ژبوآگو، اثر بوریس پاسترناک، خوشه‌های خشم، اثر جان اشتاین بک. زنگها برای که به صدا در می‌آیند، اثر ارنست همینگوی. خشم و هیاهو، اثر ویلیام فاکنر. ژان کریستف، اثر رومن رولان، ترجمه م. ا. به آذین، کتابهای بود که آن موقع انتخاب و برای کتابخانه مدرسه خریداری کردیم.

تا آن موقع نمی‌دانستم که فرق بین مترجم خوب یا بد چیست و چه اهمیتی دارد. ولی وقتی آن کتابها را از نزدیک و ارسنی کردم، پی به اهمیت این مطلب بردم. بعدها هم همیشه برای انتخاب کتاب، مسائلی از این قبیل را دقیقاً مورد توجه قرار دادم.

آن روز، من چند جلد کتاب هم برای خودم خریدم و سپس با کمک یکدیگر کتابها را به اتومبیل منتقل کردیم و بعد هر دو سوار شدیم. احساس گرسنگی می‌کردم. یادم آمد که از صبح هیچ چیز نخورده‌ام. بی‌اختیار گفتم «چقدر گرسنه‌ام». پرسید توی مدرسه چیزی نخوردی؟» گفتم، «فرصت نکردم». گفت «کمی صبر کن برایت ساندویچ می‌خرم». جلوی یک اغذیه فروشی نگه داشت. نزدیک اغذیه فروشی، یک کافه قنادی بود که بوی خوش قهوه از آن بیرون می‌زد. گفتم «بوی قهوه می‌آید». پرسید «قهوه هم دوست دارید؟» گفتم «بله، اما متأسفانه پولم را برای کتاب دادم». گفت «نگران نباشید، مهمان من هستید». گفتم «پس حالا که مهمان شما هستم، اجازه بدهید به جای ساندویچ از شیرینی استفاده کنم». خندید و گفت «هر طور میل شماست». باهم وارد کافه قنادی شدیم و او دستور شیرینی با قهوه داد. او ضمن خوردن سیگاری هم روشن کرد.

با دیدن سیگار به یاد قلیان افتادم و تبسم کردم متوجه شد و نگاهی به سیگار انداخت، اما سوالی نکرد. هنگام بازگشت گفت «فکر می‌کنم رازی در سیگار باشد. چون به محض این که من سیگار روشن کردم، شما خنده‌تان گرفت». نمی‌توانستم کتمان کنم. گفتم «برای یک لحظه سیگار شما را با قلیان مقایسه کردم». سکوت کرده بود و نشان می‌داد که منتظر است تا بقیه را بشنود، اما من دیگر ادامه ندادم. وقتی سکوتم را دید پرسید «خوب کجای این مقایسه خنده‌دار است؟» گفتم «هیچ، فقط همین طوری. خنده‌ام گرفت». پرسید «این خنده هم غیرارادی بود؟» گفتم «بله» کمی عصبانی شد، اما خودش را کنترل کرد. پرسید «می‌توانی شفاهی درباره‌ی مورد موضوع انشا صحبت کنی و بگویی که مفهوم زندگی از دیدگاه تو چیست؟» گفتم «کار مشکلی است، اما می‌توانم بگویم که زندگی طی طریق کردن است. آن هم در راهی ناشناخته و نامعلوم. به دنیا آمده‌ایم تا هدفی را دنبال کنیم و برای رسیدن به آن باید عمر را پیش کش

کنیم. اساس زندگی یعنی تلاش، مبارزه و خیلی چیزهای دیگر که نمی‌دانم، اما در مورد این که چه نوع زندگی را دوست دارم، فکر می‌کنم که زندگی عادی و خارج از هیجان را دوست ندارم. دوست دارم که زندگی ام مثل یک رود جاری باشد. از این که حالت آب را کد را پیدا کنم، بیزارم، اما بدبختانه چنین حالتی را پیدا کرده‌ام. هیچ شور و شوقی وجودم را گرم نمی‌کند. شما می‌دانید که من همه چیز دارم اما احساس می‌کنم که هیچ چیز ندارم. به خودم می‌گویم که به انتهای راه رسیده‌ام و احساس پوچی می‌کنم. می‌دانم که نباید این طور فکر کنم، اما چیزی در وجودم هست که به من نهیب می‌زند: - تلاش نکن چون به آن نمی‌رسی و باید دست از زندگی بشویی - شاید باور نکنید، اما گاهی این حس در من قوت می‌گیرد که دست از زندگی می‌شویم و به انتظار مرگ می‌نشینم. من سردی مرگ را با تمام وجودم حس می‌کنم. اما قلبم به تپش خود ادامه می‌دهد و ضربان منظم آن است که این باور را به من می‌دهد که - هنوز زنده‌ام و تنفس می‌کنم - خیلیها در اثر ناملايمات دست از زندگی می‌کشند، اما در مورد من این طور نیست. من آنقدر به این ندای درونی نزدیکم که گاهی خودم را مرگ می‌دانم و زمانی که نزدیک است خودم را به او تسلیم کنم. یک نوع وابستگی به زندگی من را از تسلیم باز می‌دارد. این وابستگی از نوع خاصی نیست که بتوانم روی آن انگشت بگذارم. مجموعه‌ای از عشق، امید، دلبستگی به خانواده، نمی‌دانم. ولی رویهم رفته اینهاست که نمی‌گذارند تسلیم مرگ شوم. آدم خیالبافی نیستم، اما حقیقت این است که فکر می‌کنم من برای این دنیا ساخته نشده‌ام و به این دنیا هم تعلق ندارم. فکر می‌کنم که خلق شده‌ام تا عقوبت پس بدهم و بعد از مجازات به دنیای اصلی برگردم. گذشت زمان مثل تیک تاک ساعت مفهومی بزرگتر از این دارد که بعد از دو، سه می‌آید و من خودم را یک قدم به مرگ نزدیکتر می‌بینم و این خودش خیلی زیباست.

آدمهای پیرامونم را کسانی می‌بینم گریزان از مرگ. من برخلاف شتاب

آنها حرکت می‌کنم. اگر آنها به جلو می‌گریزند، من پشت به آنها فرار می‌کنم. آنها می‌دوند تا بگریزند، اما من می‌دوم تا برسم. و در نهایت آنها به من می‌رسند. با این تفاوت که آنها راهی طولانی‌تر طی کرده‌اند و خودشان را خسته کرده‌اند.»

پرسید «در رابطه با این آدمها هیچ احساسی نسبت به آنها نداری؟»
گفتم «دوستشان دارم و دلم برایشان می‌سوزد. دلم می‌خواهد چشم آنها را به حقیقت زندگی باز کنم، اما نمی‌توانم. فکر می‌کنم که آنها گم شده‌اند راهی هستند که به دنبال چراغی می‌گردند. اگر به گفته‌ام نخندید، می‌خواهم بگویم، گاهی خود را برتر از آنها می‌دانم و گمان می‌کنم که هیچ‌کس از جانب آنها به من نمی‌رسد، چرا که من مرگم.»

با کلمه آخرم به خنده افتاد. عصبانی شدم و گفتم «اگر می‌دانستم که به حرفم می‌خندید هرگز نمی‌گفتم». گفت «می‌خواهی علت آن را بدانی؟ من خندیدم چون برخلاف گفته‌ات تو خود زندگی هستی، تو جوانی، زیبایی، مهربانی و از همه بالاتر، تو انسانها را دوست داری. خندیدم چون هیچ وجه اشتراکی میان تو و مرگ ندیدم. چهره مرگ کریه است؛ در صورتی که تو صورتی هم‌رنگ مهتاب داری و درخشش چشمانت برق زندگی است. به من حق بده که به گفته‌هایت بخندم، چون به هیچ وجه نمی‌توانم تو را با مرگ قیاس کنم. می‌خواهم پرسم که آیا تا به حال شاهد جان دادن انسانی بوده‌ای و صورت او را هنگام تسلیم شدن دیده‌ای که چگونه رنگ می‌بازد و تمام وجودش به لرزه در می‌آید؟ می‌خواهم پرسم آیا تا به حال تلاش کرده‌ای که انسانی را از مرگ رها کنی و به زندگی برگردانی؟ بگو بدانم آیا دوست داری که در مقابل چشمانت انسانی خودش را به مرگ تسلیم کند؟» گفتم «فکر نمی‌کنم که تحمل دیدن این منظره را داشته باشم؛ با آن که تا به حال شاهد جان‌کندن انسانی نبوده‌ام، می‌دانم که این کار آسان نیست». لبخندی زد و گفت «پس تو از جنس مرگ نیستی! ما مخلوقات به مرگ تن در می‌دهیم چون اجتناب‌ناپذیر است؛ اما

بامیل این کار را انجام نمی‌دهیم. ما به حیات دل می‌بندیم چون در آن تنفس می‌کنیم، راه می‌رویم و زندگی می‌کنیم. ما خلق شده‌ایم که تلاش کنیم و توشه‌ای برای آخرت خود ذخیره کنیم و تا زمانی که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم باید به این کار ادامه بدهیم. دل‌کندن از دنیا و نعمتهای خداوند و به انتظار مرگ نشستن و درها را به روی خود بستن دور از راز خلقت است. ما همه برای آزمونی بزرگ خلق شده‌ایم و تلاشمان باید برای برد باشد نه باخت.

همه از دنیا می‌رویم. هیچ چیز بقای جاودان نخواهد داشت؛ اما این که بدون امید به انتظار مرگ بنشینیم اشتباه است. تو انسان خلق شده‌ای و در وجودت مثل تمام انسانها عواطف و احساسات به ودیعه گذاشته شده و باید از آنها استفاده کنی و انسان باشی؛ انسانی سازنده و مثمر. تو خلق شده‌ای تا مادر بشوی و گردونه زندگی را با نسلی که از خود به جا می‌گذاری بگردانی. آیا آرمانی بودن این جهان را قبول داری؟» سر تکان دادم و گفته‌هاش را تأیید کردم.

ادامه داد «اگر قبول داری که هیچ یک از خلقتهای خداوند بدون هدف به وجود نیامده‌اند، این را هم باید بپذیری که خلقت خودت هم بدون هدف نبوده. تو به دنیا آمده‌ای که راه تکامل را ادامه بدهی و برای رسیدن به آن تلاش کنی. همه ما عمری محدود داریم، اما بی‌هدف نباید خودمان را تباه کنیم. از من بشنو و دست از مرگ بردار و دنیا را نگاه کن و مسئولیت‌پذیر باش. بپذیر که تو هم جزئی از این چرخه هستی. اگر می‌خواهی به این افکار پوچ ادامه بدهی بگذار از همین الآن به تو بگویم که زندگی را مفت باخته‌ای. از پوچ‌گرایی به هیچ کجا نمی‌رسی. مردم را همان‌طور که گفתי دوست داشته باش تا دوستت داشته باشند. نسبت به سرنوشت آنها دلسوز باش و کمکشان کن تا آنها هم در زندگیشان موفق باشند. این را هم بدان که هیچ نیروی نامرئی تو را احاطه نکرده. تو هم مثل دیگران وقتی خاری در انگشتت فرو برود از آن خون بیرون می‌آید و

سوزش آن را حس می‌کنی. تو هم از مرگ می‌گریزی چون موقع عبور از خیابان، به هر طرف نگاه می‌کنی تا با اتومبیلی تصادم نکنی. به خودت تلقین نکن که از جنس مرگی. این تنها تو نیستی، بلکه تمام موجودات فانی از جنس مرگند و روزی از بین می‌روند. تو دختر باشعوری هستی، من تعجب می‌کنم که چطور به این فکر رسیده‌ای؟ فکر می‌کنم که این موضوعات در نتیجه دور شدن خواهر و برادرت به وجود آمده. توصیه می‌کنم که بیشتر با مردم معاشرت کنی و از تنهایی حذر کنی. دلم می‌خواست می‌توانستم بیشتر شما را بینم و با هم بیشتر گفتگو کنیم».

نزدیک خانه رسیده بودیم. با افسوس سر تکان داد و گفت «چه زود رسیدیم. من با پر حرفی‌ام سر شما را درد آوردم». گفتم «ابتداً این طور نبود، خوشحالم که با شما بودم و این خرید باعث شد تا از حرفهای سوادمند شما استفاده کنم». مقابل خانه ما ایستاد و ناگهان چشمم به چراغهای خاموش سر در حیاط افتاد. گفتم «ای وای چه بد شد». پرسید «چه شده؟» گفتم «فراموش کردم کلید خانه را بردارم و کسی خانه نیست». گفت «این که غصه ندارد، بیاید خانه ما تا آنها برگردند». می‌خواستم دعوتش را رد کنم که اتومبیل را جلوتر برد و مقابل خانه خودشان نگه داشت و اضافه کرد «تا آنها برگردند، ساعتی را در اینجا بد بگذرانید». چاره‌ای نداشتم و ناچار قبول کردم.

شکوه خانم با گشاده‌رویی از من استقبال کرد و برایمان چای آورد. آقای قدسی پوزش خواست و از اتاق پذیرایی بیرون رفت. همراه بودن من و آقای قدسی، برای شکوه خانم سؤال برانگیز شده بود و هنگامی که تنها شدیم پرسید «مینا جون همیشه بگی شما دو نفر کجا بودید؟» منظورش را درک کردم. گفتم «رفته بودیم برای کتابخانه مدرسه کتاب بخریم. آقای قدسی خواستند تا همراهشان بروم. و نظرم را در مورد کتابها بگویم». لبخندی زد و گفت «کنجکاو شدم، منظور خاصی نداشتم. وقتی دو نفری با هم وارد شدید، نگران شدم که نکند خدای نکرده اتفاقی

افتاده باشد. حالا که دانستم خیالم راحت شد، راستش را بگویم کمی هم شوکه شدم. برای چند لحظه فراموش کردم که تو شاگرد همان دبیرستانی هستی که کاوه در آن تدریس می‌کند. یک لحظه فکر کردم که ممکن است تو و کاوه ... منو ببخش باید پی می‌بردم. چون با اخلاقی که کاوه دارد، هیچ دختری مایل به همنشینی با او نیست». گفتم «من با نظر شما موافق نیستم. آقای قدسی یکی از بهترین دبیران ما است و همه بچه‌ها دوستشان دارند». گفتم «اما من شنیده‌ام که اکثر بچه‌ها از او وحشت دارند. از شما که می‌شنوم او را دبیری خوش اخلاق می‌دانید، این فکر را می‌کنم که شاید از او می‌ترسید و حقیقت را نمی‌گویید» گفتم «من عقیده‌ام را گفتم و به خوبی هم می‌دانم که نظر دیگران هم همین است. اما چون باور نمی‌کنید، یک بار دیگر می‌گویم که آقای قدسی بهترین دبیر من است و من از ایشان به هیچ وجه نمی‌ترسم».

آقای قدسی تغییر لباس داده بود. وقتی کنارمان نشست گفت «بدون اینکه بخواهم، آخر گفته‌های مینا خانم را شنیدم. ایشان از چه چیز نمی‌ترسند؟» شکوه خانم خندید و گفت «چیز نبود بلکه فرد بود. مینا چون می‌گوید که تو دبیری خوش اخلاق هستی و بچه‌های مدرسه هم دوستت دارند. من گفتم که ممکن است ترس عامل این تعریف باشد؛ ولی مینا خانم گفت که از تو نمی‌ترسد». آقای قدسی خندید و گفت «مگر من لولو هستم که از من بترسند؟» خانم قدسی همزمان که اتاق را ترک می‌کرد گفت «از لولو هم کمتر نیستی». آقای قدسی رو به من کرد و پرسید «هستم؟» گفتم «نه». لبخندی زد و گفت «این باید ثابت شود». گفتم «باشد حاضرم». گفت «وقتی دوباره سرتان فریاد کشیدم و شما را از کلاس اخراج کردم آن وقت از من می‌ترسید». گفتم «من کاری نمی‌کنم که باعث عصبانیت شما و اخراج من از کلاس شود». گفت «حقیقت را بگو. امروز سر کلاس از من نترسیدی؟» نگاهش کردم و گفتم «چون حقیقت را می‌خواهید بدانید، چرا ترسیدم و از ترس چیزی نمانده بود بیهوش

بنوم. فکر می‌کردی با تو و یگانه چه کار می‌کنم؟» گفتم «معمولاً یک نمره صفر در دفتر و اخراج از کلاس». پرسید «فقط همین؟ نترسیدی که مورد بی‌مهری قرار بگیری؟» گفتم: «اگر این دو تا کار را می‌کردید بی‌مهرتان را ثابت می‌کردید اما حالا محبت خودتان را ثابت کردید». سیگاری روشن کرد و گفت «محبت نه، من به تو و یگانه فرصت دادم. فرصتی برای جبران یک خطا. اما باید بگویم که اگر تکرار شود، دیگر گذشتی در کار نخواهد بود. قبلاً گفتم به چه دلیل نتوانستم تصمیم بگیرم که با شما چه بکنم، اما می‌دانم که اگر یک بار دیگر تکرار شود، تنبیهی سخت‌تر از آن دو مورد در انتظارتان است. کاری خواهم کرد که مجبور بشوید این دبیرستان را ترک کنید. متوجه شدید؟» لحن محکم و قاطع او مرا ترساند و دستهایم شروع به لرزش کرد؛ رنگ از صورتم پرید و با من و من گفتم «بله فهمیدم». چنان قهقهه خنده را سر داد که بی‌اختیار بلند شدم و ایستادم.

شکوه خانم با سبد میوه داخل شد و پرسید «چه شده که این طوری می‌خندی». گفت «هیچ، می‌خواستم به مینا خانم ثابت کنم که از من می‌ترسند. بنشین دختر جان، بنشین. رنگت طوری پریده که می‌ترسم قالب تهی کنی. مادر خواهش می‌کنم یک شربت قند برای مینا بیاورید». خنده او و این گونه استدلالش کمی مرا آرام کرد. سر جایم نشستم. پرسید «باز هم می‌گویی که من لولو نیستم؟» آب دهانم را فرو دادم و گفتم «نیستید». لبخندی زد و گفت «عجب دختر سمجی هستی؟» شکوه خانم با شربت قند بازگشت و با لحنی عصبانی رو به کاوه کرد و گفت «این چه طرز صحبت است. رنگ مینا کاملاً پریده». آقای قدسی شربت را از دست او گرفت و به طرفم آمد و گفت «بخور». گفتم «حالم خوب است. احتیاجی نیست». اما او لیوان را به دستم داد و گفت «با این حال کمی بخور، من قصد ندارم که بهترین شاگردم را از خودم برانم. خواستم کمی شوخی کرده باشم». شکوه خانم با تمسخر گفت «حتی شوخیهای تو هم

بوی خشونت می دهد. مینا جان من از طرف کاوه عذرخواهی می کنه». گفتم «احتیاجی به عذرخواهی نیست. خواهش می کنم خودتان را ناراحت نکنید. اگر دیدید که رنگم پریده، به این دلیل است که هرگز معلم یا دبیری با من این طور صحبت نگرده بود». گفتم «می توانم حالت را درک کنم. معمولاً شاگردان نمونه مورد توبیخ و لطف معلم یا دبیر هستند و این رفتار برای آنها تازگی دارد». آقای قدسی گفت «از این لحاظ تازگی دارد که شوک وارد می کند. من برای همان شوکی که وارد کردم پوزش می خواهم. ولی تقصیر خودتان بود که با شجاعت ابراز کردید که از من نمی ترسید. این باعث شد که دیگر چیزی را با قاطعیت ابراز نکنید». آقای قدسی لیوان شربت را از زیر دستی ام برداشت و به جایش نارنگی گذاشت و گفت «بفرمایید، من آن قدرها هم بد نیستم». لحن ملایم و آرام او به من قوت قلب بخشید. شکوه خانم گفت «نمی توانی همیشه این طور صحبت کنی؟» خندید و گفت «آن وقت شما را لوس می کنم و شما هم که می دانید من چقدر از زندهای لوس و نثر بیزارم».

خانم قدسی می خواست جوابش را بگوید که تلفن زنگ زد و مجبور شد اتاق را ترک کند. من به ساعت نگاه کردم. آقای قدسی گفت «دیر نکرده اند، نگران نشوید». بلند شد و پرده رو به حیاط را کمی عقب زد و به بارش باران نگاه کرد و گفت «با وجود این باران، رانندگی به کندی صورت می گیرد و تأخیر آنها هم به همین علت است». گفتم «شاید آمده باشند و منتظر من باشند». نگاهم کرد و گفت «می شود تلفن کرد و باخبر شد». مکالمه شکوه خانم که به پایان رسید، من بلند شدم و آقای قدسی هم به دنبالم آمد. شکوه خانم پرسید «کجا می روی؟» به جای من آقای قدسی جواب داد «هیچ کجا، مینا خانم می خواهد تلفن کند و باخبر شود که مادر و پدرشان آمده اند یا نه؟» سری تکان داد و رفت. من پای تلفن رفتم و شماره خانه مان را گرفتم. اما هیچ کس گوشی را برنداشت. به خانه خاله زنگ زدم و مطمئن شدم که آنها دقیقی پیش حرکت کرده اند و هنوز در

راهند. گوشی را که گذاشتم آرامش خاطر پیدا کردم و مجدداً به اتاق بازگشتم. به شکوه خانم گفتم که «آنها در راهند و به زودی می‌رسند». لیخندی زد و گفت «خوشحالم کردی، بنشین تا یک چای دیگر بیاورم». گفتم «نه متشکرم، میل ندارم». آقای قدسی گفت «مینا گرسنه است. من امروز باعث شدم تا از خوردن غذا محروم بماند». خانم قدسی با تمسخر گفت «یعنی نمی‌توانستی یک ساندویچ برایش بخری که تا این ساعت گرسنه نماند؟» گفتم «گرسنه نیستم، باور کنید». شکوه خانم گفت «تعارف را کنار بگذار و اجازه بده تا چیزی بیاورم».

باز هم تشکر کردم و گفتم که میل ندارم و گرسنه نیستم. و سکوتی میانمان حاکم شد. خانم قدسی سکوت را شکست و گفت «تا چند روز دیگر بهدا و مادرش به تهران می‌آیند». آقای قدسی پرسید «شما از کجا می‌دانید؟» گفت «چند دقیقه پیش عمویت تماس گرفت و آمدن آنها را اطلاع داد. اگر الآن بیایند بهتر است تا عید». آقای قدسی سکوت کرد. خانم قدسی هم فنجانها را به آشپزخانه برد. آقای قدسی گفت «می‌خواهم حرفی بزنم ولی می‌ترسم بد برداشت کنید». گفتم «خواهش می‌کنم». گفت «هیچ می‌دانید که رنگ چشمانتان در شب تغییر می‌کند و به رنگ لباسی در می‌آید که به تن دارید؟» گفتم «نمی‌دانستم». گفت «شاید نور لامپ این دید را به بیننده می‌دهد. چشمان شما الان سرمه‌ای است؛ درست رنگ اونیفورمتان». پرسیدم «و در روز چه رنگی است؟» گفت «الوان». گفتم «عجب رنگی؟» پرسید «راستی خودتان می‌دانید که چشمانتان چه رنگی است؟» گفتم «بله می‌دانم، سبز است». خندید و گفت «اشتباه می‌کنید، رنگ چشمان شما تیره‌ای است. گفتم همه نوع رنگی شنیده بودم جز رنگ تیره‌ای. این دیگر چه رنگی است؟» گفت «سبز، بنفش، سرمه‌ای، کمی هم عسلی. زیادی و کمی این رنگها بستگی دارد به این که چه لباسی پوشیده‌اید. رنگ لباس شما تأثیر زیادی در رنگ چشمتان دارد. من قبلاً هم چنین چشمی را دیده بودم». گفتم «هیچ

می‌دانید اگر برای مر سده بنویسم که شما چشمان ما را به چه چیز تشبیه می‌کنید چقدر می‌خندد؟» اخمهایش را درهم کشید و گفت «اما من تشبیه خنده‌داری نکردم. واقعاً چشمان شما الوان است.» شکوه خانم بار دیگر با سینی چای وارد شد و بلافاصله آقای قدسی از او پرسید «مادر! به نظر شما چشمان مینا خانم چه رنگی است؟» خانم قدسی که گویی برای اولین بار است به چشمان من نگاه می‌کند، به صورتم خیره شد و گفت «مشکی است، چطور مگر؟» آقای قدسی خندید و گفت «مشکی نه، سورمه‌ای است.» شکوه خانم با حرکت سر تأیید کرد. آقای قدسی ادامه داد «شما در روز هم به چشمان مینا خانم نگاه کرده‌اید.» گفت «بله چطور مگر؟» آقای قدسی گفت «در روز هم چشمان مینا خانم سورمه‌ای است؟» شکوه خانم لبخندی زد و گفت «یادم نیست، اما معمولاً در شب زنگ بیشتر چشمها مشکی به نظر می‌رسند.» آقای قدسی گفت «صحیح است و معمولاً رنگهای نزدیک به تیره در شب مشکی می‌شوند. اما منظور من چیز دیگری است. رنگ چشمهای مینا خانم در روز الوان است و در شب به رنگ لباسشان در می‌آید، این طور نیست؟» شکوه خانم خندید و گفت «این تغییرات را آقایان بهتر از خانمها متوجه می‌شوند. من تا حالا به این نکته توجه نکرده‌ام.»

لحن شوخ و طنزآلود شکوه خانم هر دوی ما را شرمزده کرد. آقای قدسی گفت «من منظور خاصی نداشتم. چون با مینا خانم بیش از شما در ارتباطم به این نکته پی بردم. امیدوارم که حمل برگستاخی من نکنید.» این را گفت و اتاق را ترک کرد.

شکوه خانم گفت «من هم منظور خاصی نداشتم، او نباید ناراحت می‌شد. هیچ وقت چنین حرفهایی از او نشنیده بودم؛ برای اولین بار است که او در مورد رنگ چشمی اظهار عقیده می‌کند. ببخشید. مثل اینکه امروز خیلی مرتکب اشتباه شدم.» گفتم «اختیار دارید، من به اظهار عقیده در مورد چشمانم عادت کرده‌ام. معمولاً برای تعریف از هر دختری از چشم

فصل یازدهم / ۱۱۹

شروع می‌کنند. اما من مثل شما تعجب کردم و آن هم به این دلیل که تا به حال هیچ کس به من نگفته بود که چشمی تیره‌ای رنگ دارم. این تشبیه برایم تازگی دارد». خندید و گفت «هان ... حالا یادم آمد، من هم می‌خواستم بگویم که رنگ چشمان شما بخصوص است، اما تشبیه به تیره هم برای خودش تشبیهی است، اینطور نیست؟» سر تکان دادم و گفتم «بله، این هم تشبیهی است».

آقای قدسی با موهای خیس وارد شد و گفت «آقای افشار رسیده‌اند. با این که دلمان نمی‌خواهد شما ما را ترک کنید، مجبورم برای این که از نگرانی در بیایید بگویم که آنها آمده‌اند». بلند شدم و گفتم «متشکرم. از این که باعث زحمت شدم می‌بخشید».

شکوه خانم تا نزدیک در بدرقه‌ام کرد، اما آقای قدسی تا جلو در خانه‌مان همراهیم کرد و هنگام خداحافظی گفت «بار دیگر عذرخواهی می‌کنم و امیدوارم مرا ببخشید و این گستاخی را فراموش کنید. قول می‌دهید؟» گفتم «شما کاری نکردید. اما اگر به این صورت راضی می‌شوید، بسیار خوب؛ فراموش می‌کنم». لبخندی زد و گفت «متشکرم». به داخل خانه دعوتش کردم، او پذیرفت و با گفتن (شب به خیر) به خانه‌شان بازگشت.

فصل ۱۲

صبح روز بعد وقتی برای برداشتن دفتر حضور و غیاب به دفتر رفتم، هنوز او نیامده بود. شوقی که از شب پیش در وجودم داشتم با غیبت او فرو نشست و به جای آن اندوهی وجودم را فرا گرفت. همین طور که افسرده و مغموم به طرف کلاس می رفتم، او با بغلی پر از کتاب وارد کریدور شد. بی اختیار به سوی شتافتم و با گفتن (صبح به خیر) دستم را برای گرفتن کتابها دراز کردم. با لبخندی جوابم را داد و کمی خم شد تا من توانستم دو بسته از کتابها را از روی آنها بردارم. با هم بالا رفتیم. گفت «دیشب فراموش کردید کتابهایتان را ببرید. آنها را توی خانه گذاشتم و امشب تحویلشان می دهم». کلمه (امشب) به خاطرم آورد که شام خانه آنها دعوت داریم. آقای قدسی نگاهی به من کرد و گفت «می بینم که صحبت های دیشب را فراموش کرده اید». گفتم «از کجا می دانید؟» گفت «اگر فراموش نکرده

بودید الآن مثل یک شاگرد خونسرد عمل نمی کردید. خوشحالم که منطقی فکر می کنید و استدلال دیگری نکردید». پشت در سالن رسیدیم. گفت «کتابها را بگیرد تا در را باز کنم. دستم را دراز کردم و او بقیه کتابها را روی دستم گذاشت و در جیبهایش به جست و جوی کلید پرداخت. تمام جیبهای کت و شلوارش را واری کرد، اما کلید نبود. گفت «مثل این که کلید توی دفتر است، می روم بیاورم». گفتم «اجازه بدهید من بروم». قبول کرد و کتابها را از دستم گرفت. من با سرعت از پله ها سرازیر شدم و خودم را به دفتر رساندم. از خانم ناظم کلید را خواستم. او در حالی که نگاهش را مستقیم به صورتم دوخته بود گفت «شما فراموش کردید کلید را از در سالن بردارید». خودم را تیرنه کردم و گفتم «کلیدها دست من نبود، حتماً اشتباه از آقای قدسی بوده». در حالی که کلید را به دستم می داد گفت «به هر حال فراموش نکنید که کلید را از در بردارید». با گفتن (چشم) دفتر را ترک کردم و به حالت دو از پله ها بالا رفتم. مقابل در سالن که رسیدم نفس نفس می زدم. گفت «چرا عجله کردید؟ آرام می آمدید». در را باز کردم و اول خودم وارد شدم تا بتوانم زودتر در کتابخانه را هم باز کنم. وقتی آقای قدسی کتابها را روی میز گذاشت، هر دو نفس عمیقی کشیدیم. می خواستم کتابخانه را ترک کنم. پرسیدم «می توانم بروم؟» به جای پاسخ پرسید «زنگ اول چه دارید؟» گفتم با شما کار داریم». نمی دانم از کلامم چه برداشت کرد که خندید و گفت «حالا که با من کار دارید، من هم با شما کار دارم. لطفاً اسامی کتابها را در لیست وارد کنید». اطاعت کردم و پشت میز نشستم و کاری را که خواسته بود انجام دادم. من کتابها را در لیست وارد می کردم و او آنها را در کتابخانه جا می داد. در همان حال پرسید «می توانم از شما سئوالی بکنم؟» گفتم «البته بفرمایید». پرسید «شناختن شما مشکل است یا تمام شما دخترها مثل شما هستند؟» گفتم «منظورتان چیست؟» گفت «دیشب وقتی ما را ترک کردید، مادرم گفت که نمی بایست با شما این طور صحبت می کردم. منظورش این بود که از گفته من می توان

این طور برداشت کرد که من به شما علاقه دارم و از روی مهر صحبت کرده‌ام. البته گفتم که شما این طور نیستید، اما او یقین داشت که این برداشت در همه دخترها یکسان است. نمی‌دانم می‌توانم واضح و روشن بیان کنم یا خیر؟» گفتم «متوجه منظورتان شدم، منظور شما این است که از حرفهای دیشب هیچ منظوری نداشتید و به قولی در گفته‌هایتان هیچ محبتی وجود نداشت و صرفاً یک اظهار عقیده بود. منظور شما همین است؟» نفس راحتی کشید و گفت «بله کاملاً همین طور است. اگرچه به مادرم گفتم که از این به بعد در گفتن دقت خواهم کرد، اما خوشحالم که شما متوجه منظورم شدید. نمی‌دانم اگر کسی غیر از شما بود از حرفهایم چه برداشتی می‌کرد.» گفتم «شما که مرا به این خوبی شناخته‌اید، پس چرا می‌گویید شناخت من مشکل است؟» خندید و گفت «منظورم این است که نمی‌دانم چه چیزی شما را شاد می‌کند و چه چیز ناراحت. می‌خواستم چیزی بگویم که با اشاره دست مرا به سکوت دعوت کرد و گفت «وقتی خانم یگانه می‌تواند آن چنان شما را بخنداند که نظم کلاس را برهم بزنید، من چرا نمی‌توانم شما را خوشحال کنم؟ اگر کلام دیشبم می‌توانست حادثه‌ساز باشد، چرا این تأثیر را در شما نداشت و حتی شما را به خنده هم نینداخت؟ شما خونسرد و بی تفاوت گوش کردید و وقتی هم از تیله صحبت شد، به این تشبیه نخندیدید. آیا جز من، دیگری هم چشمان شما را به تیله تشبیه کرده بود؟» گفتم «نه»، پرسید «آیا برایتان جالب نبود که دبیرتان چشمان شما را به تیله تشبیه کند؟» گفتم «تعجب که کردم، اما...» حرفم را قطع کرد و پرسید «اما چی؟ می‌خواهید بگویید که می‌توانستم از کلمه زیباتری استفاده کنم؟» گفتم «منظورم این نبود، خواستم بگویم حرف شما را به عنوان یک آگاهی نه به عنوان یک تعریف پذیرفتم و تعجب هم می‌کنم که چرا خانم قدسی نوع دیگری برداشت کرده‌اند. من حرفهای شما را مثل درس گوش می‌کنم و...» بار دیگر سختم را قطع کرد و پرسید «و اگر فرد دیگری جز من این را به شما گفته بود؟» گفتم «آن

وقت نوع دیگری استدلال می‌کردم. چه کسی می‌تواند قبول کند که دبیری چون شما و با خصوصیات اخلاقی شما صحبت از مهر و محبت بکند؟ پرسید «یعنی من اینقدر بی‌احساس هستم؟» گفتم «نمی‌دانم، اما اجازه بدهید بگویم شناختن شما هم خیلی مشکل است». پوزخندی زد و گفت «شاید اگر این شغل را نداشتم شناختنم آسانتر می‌بود. من بتابش شغلی که دارم و وظیفه‌ای که به عهده دارم، مجبورم روی خیلی از علایقم سرپوش بگذارم تا بتوانم به کارم ادامه بدهم. رابطه نزدیکی که من با دخترها دارم، این طور ایجاب می‌کند که خونسرد و جدی باشم. دختر خانمی که نامه عاشقانه می‌نویسد و داخل اتومبیلیم می‌اندازد و در نامه ذکر می‌کند که حاضر است بدون هیچ شرطی به همسری‌ام در آید - مرا به فکر فرو می‌برد و با خود می‌گوید که باید بیشتر دقت کنم و کاری نکنم که دختر جوانی سودای باطل به دل راه دهد. و آن دیگری به خاطر این که اجازه ندادم تا سر جلسه امتحان تقلب کند، مرا مردی بی‌احساس و فناتیک قلمداد می‌کند. شما بگویید اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید و با این موجودات ظریف و نازک دل چگونه برخورد می‌کردید؟» گفتم «شما راهتان را شناخته‌اید و در آن پیش می‌روید. این مسائل نباید شما را از ادامه کارتان دلسرد کند و یا به تعبیری مجبورتان کند تا مطابق میل دخترها رفتار کنید. من قبول دارم که همه دخترها یک طور نیستند و برای شما مشکل است که دل همه آنها را به دست بیاورید، اما چرا می‌خواهید از راه ترساندن و ایجاد وحشت در دل شاگردانتان خودتان را مصون نگه دارید؟ آیا بقیه دبیرها هم مثل شما رفتار می‌کنند؟ البته که نه، شما خودتان را به سلاح ارباب مجهز کرده‌اید در صورتی که ممکن است پاره‌ای از شاگردانتان طالب این نوع اخلاق باشند و شما را این گونه بخواهند». گفتم «من می‌خواهم که تدریسم را دوست داشته باشند نه خودم را». گفتم «شما چه بخواهید و چه نخواهید، محبتی میان شما و شاگردان شما به وجود می‌آید». خندید و گفت «این که مسلم است، اما نباید این محبت

تبدیل به عشق شود. چه خوب بود اگر همه درک شما را داشتند و خیال دیرها را راحت می کردند. اما افسوس که آنها...». گفتم «مطمئن باشید که تعداد شاگردانی که در اثر بی تجربگی به دبیرشان دل می بندند و عاشق آنها می شوند کم است و اکثراً تنها طالب درس دیر هستند، نه خود او». آخرین کتاب را سر جایش گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت و گفت «خوب دیگر کاری نیست». از کتابخانه که خارج شدیم گفت «کاش همه مثل شما بودند و من می توانستم به همین راحتی با آنها صحبت کنم. می دانم که شما درک می کنید و برداشت ناصحیحی نمی کنید». اندیشیدم اگر او بداند که من نیز در زمره آن دختران هستم که بدو دل باخته‌ام چه فکر خواهد کرد؟ باید من نیز چون او روی علاقه‌ام سرپوش بگذارم و وانمود کنم از آن دسته دختران واقع بین هستم که محبت استاد را عشق به حساب نمی آورند و با دیگران هیچ فرقی ندارم. این زنگ بیداری از خواب و رؤیا بود. با آن که غمگین بودم احساس کردم که عاقلتر شده و تجربه اندوخته‌ام. با خودم گفتم (یک قدم از دیگران جلو هستم. این درس خوبی بود تا زود فریب دلم را نخورم و به موهومات دل نبندم. او دریچه‌ای به رویم گشود که تنها به دنیای آگاهی و هوشیاری رهنمون بود و روزنه‌ای به عشق نداشت. جدال سختی را بانفس آغاز کردم. می بایست ریشه این عشق را که می رفت در قلبم پیا بگیرد می خشکاندم و نشان می دادم که همه دوستیها رنگ عشق ندارند. حالا که او مرا الگو کرده است و با دیگران مقایسه می کند، نباید اجازه دهم تا این الگو ناقص از آب در بیاید. با این فکر احساس مسئولیت کردم. بدون آنکه خودم بخواهم، در معرض آزمون قرار گرفته بودم. باید به او ثابت می کردم که وجود دبیر جوان در دبیرستان نمی تواند حادثه ساز باشد و دختران تنها با معلومات دبیرانشان سروکار دارند، نه غیر آن. اما در درون، آینده‌ای دیدم خالی از شور و نشاط. با خودم گفتم این طور بهتر است. تو که همیشه با تنهایی ساخته‌ای، با قلب تنهایی هم بساز. باید برای مرسده بنویسم که همه چیز

تمام شده و محبت او را فراموش کرده‌ام. باید بتویسم که به دنبال سراب رفته بودم، اما خوشبختانه زود متوجه شدم و با حقیقت آشنا شدم. بعد از سخنان آقای قدسی، چیزی در وجودم مرد و حرارت گذشته را از دست دادم، احساس تازه‌ای که به او پیدا کردم، بی‌زاری نبود؛ یک نوع بی‌تفاوتی بود. کلام صریح او مرا از رویای به ظاهر شیرینی که تصور می‌کردم با او خواهم داشت بیرون آورد و احساسی به من داد که نسبت به نفس مخالف بی‌تفاوت باشم. از کلام او قلبم جریحه‌دار نشد. اشکی هم از چشمانم نیامد. برودتی که وجودم را فراگرفت، تنها آتش سرکش احساسم را خاموش کرد. آه‌هایی که گاه‌گاه از سینه بر می‌کشیدم، گویای رهایی از این عشق بود.

از سالن که خارج شدیم گفتم «کلید را روی در جای نگذارید؟» لیخندی زد و گفت «من مثل شما فراموشکار نیستم که کلید را توی خانه جا بگذارم». گفتم «اگر ناراحت نمی‌شوید باید بگویم که متأسفانه هستید؛ چون روز پیش فراموش کردید کلید را از در سالن بردارید. خانم ناظم این موضوع را یادآوری کرد». ایستاد و فکر کرد و سپس گفت «بله حق با شماست. من دیروز فراموش کردم، مگر شما برای انسان حواسی باقی می‌گذارید؟» این را گفت و از پله‌ها سرازیر شد.

درهای تمام کلاسها بسته بود و تنها صدای دبیر ریاضی از کلاس مجاور شنیده می‌شد. آقای قدسی در کلاس را باز کرد و با دست به من اشاره کرد تا داخل شوم و بعد خودش وارد شد و در کلاس را بست. بچه‌ها به احترام ایستادند و من از مقابل چشمان کنجکاو آنها گذشتم و سر جایم نشستم. مریم آهسته پرسید «کجا بودی؟» آهسته گفتم «بالا». صدای آقای قدسی که پرسید «افشار چند نفر غایب هستند؟» مرا بلند کرد. گفتم «نمی‌دانم آقا». رو به دیگران کرد و پرسید چه کسی غیبت دارد؟ دو نفر از شاگردان حضور نداشتند. آقای قدسی علاوه بر دفتر خودش در دفتر حضور و غیاب نیز مقابل اسم آنها غیبت گذاشت و کتابی

از روی میز برداشت و گفت «بنویسید». صدای به هم خوردن کاغذ و قلم و کیف، سکوت کلاس را شکست. هنگام نوشتن دیکته دوبار نگاهم با نگاهش تلافی کرد، اما در هیچ کدامشان شوری احساس نکردم. او قدم زنان به آخر کلاس آمد و کنارم ایستاد. رایحه ادوکلنش به مشامم رسید. مریم با شیطنت به پهلویم کوبید. نگاهش کردم، او بینی اش را بالا کشید. برای آن که اشتباه گذشته را تکرار نکنم، اخم کردم و سرم را پایین انداختم. او دختر ساکت و آرامی بود، اما در کلاس آقای قدسی شیطنتش گل می‌کرد.

آن ساعت بدون حادثه به پایان رسید و نفس راحتی کشیدم. زنگ تفریح به مریم گفتم «اگر بخواهی به خل بازیهایت ادامه بدهی، مجبور می‌شوم جایم را تغییر بدهم». دستپاچه شد و گفت «جان من این کار را نکن. قول می‌دهم که تکرار نکنم. به بوفه رسیدیم و هر کدام پیراشکی خریدیم و مشغول شدیم. آقای قدسی روبه روی ما نشسته بود و بر ما مسلط بود. گفتم «من و تو زیر ذره بین آقای قدسی هستیم. مواظب باش. دلم نمی‌خواهد رفتاری ناشایست داشته باشم». او هم متوجه شد و گفت «از جلسه پیش که سر کلاس خندیدیم، بدطوری به ما نگاه می‌کند. فکر می‌کنم دنبال فرصتی است تا تلافی کند». به عمد گذاشتم در این فکر باقی بماند تا مجبور شود خودش را بیشتر کنترل کند. یکی از دوستانمان به ما نزدیک شد و پرسید «امروز کتابخانه را باز نمی‌کنید؟» به مریم گفتم «می‌روی دفتر کلید را از آقای قدسی بگیری؟» خودش را جمع کرد و گفت «مگر دیوانه‌ام، می‌خواهی جلو دبیرها آبرویم را بریزی، بگویند شما چه کاره‌اید که کلید می‌خواهید. نه دوست عزیز این کار را از من نخواه». ناچار پیراشکی ام را به او دادم و خودم برای گرفتن کلید به دفتر و مستقیماً به طرف آقای قدسی رفتم و گفتم «لطفاً کلید کتابخانه را بدهید». آقای قدسی بلند شد و از کشوی میز کلید را برداشت و به دستم داد و گفت «مواظب باشید کلید را روی در جا نگذارید». خانم ناظم نگاه می‌مظنون به

من انداخت و گفتم «شما که گفتید آقای قدسی فراموش کرده کلید را بردارد؟» نمی دانستم چه جوابی بدهم. باید خودم را تبرئه می کردم یا این که خطای آقای قدسی را گردن می گرفتم. آقای قدسی دخالت کرد و گفت «من فراموش کردم؛ گفته خانم افشار حقیقت دارد. یادآوری کردم تا خانم افشار اشتباه مرا تکرار نکنند». نگاهی از روی سپاس به او کردم و از دفتر خارج شدم. از دقت و پی گیری خانم ناظم عصبانی بودم. او یک مسئله کوچک را بزرگ کرده بود و می خواست به اصطلاح مچ گیری کند. از پله ها که بالا می رفتم آقای ادیبی، دبیر زبان دوره اول با من همگام شد و پرسید «خانم افشار کتاب جدید چه داریم؟» گفتم «بیست عنوان کتاب جدید داریم». نگاهی از روی تعجب به من انداخت و گفت «بیست تا!» گفتم «بله. هم کتاب علمی داریم و هم رمان».

شاگردی که تقاضای کتاب داشت، با من و آقای ادیبی وارد کتابخانه شد. آقای ادیبی به تماشای کتابها پرداخت و آن دانش آموز هم پس از گرفتن کتاب کتابخانه را ترک کرد. پس از رفتن او، آقای ادیبی کتابی را در دست گرفت و ضمن خواندن مقدمه کتاب پرسید «سال گذشته کدام دبیرستان بودید؟» گفتم «راه نو» لبخندی زد و گفت «دبیرستان خوبی است. با این که در آنجا تدریس نکرده ام، آوازه اش را شنیده ام؛ خوشنام است. چطور شد که به این دبیرستان آمدید؟» کوتاه و مختصر گفتم «به علت نقل مکان». سر تکان داد و ادامه داد «من شما را نزدیک فلکه اول دیدم، شما آنجا زندگی می کنید؟» گفتم «بله، ما با آقای قدسی همسایه هستیم. شما منزل آقای قدسی را بلدید؟» با خوشحالی گفت «بله، غالباً به دیدن آقای قدسی می روم. چطور تا حالا شما را آنجا ندیده ام؟» چون سکوت کردم ادامه داد «پس خانه تان زیاد به مدرسه دور نیست. امیدوارم این بار که به دیدن آقای قدسی می روم شما را هم زیارت کنم. می توانم این کتاب را با خود ببرم؟» گفتم «بله، بفرمایید». همان طور که کتابخانه را ترک می کردم، با گفتن (موفق باشید و به امید دیدار) از در خارج شد.

فصل دوازدهم / ۱۲۹

منظور او را از این پرسشها نفهمیدم. با خودم گفتم - چرا باید برایش مهم باشد که من در کجا زندگی می‌کنم و قبلاً در کدام دبیرستان تحصیل می‌کرده‌ام؟ و چون به نتیجه نرسیدم، سعی کردم فراموش کنم. هنگامی که زنگ به صدا در آمد و می‌خواستیم به خانه برگردیم، شکوه و پری مقابل در به انتظارم ایستاده بودند. آقای ادیبی هم منتظر کسی بود. هنوز ما سر خیابان نرسیده بودیم که ماشین آقای قدسی در حالی که آقای ادیبی همراهش بود از کنارمان گذشت.

فصل ۱۳

به خانه که رسیدم، برای تعویض لباس بالا رفتم. چراغ اتاق آقای قدسی روشن بود و صدای گفت و گوی دو مرد به گوش می رسید. کمی که دقت کردم صدای آقای ادیبی را شناختم و متوجه شدم که او همان آقای قدسی است. زیاد در اتاقم نماندم. دلم نمی خواست او متوجه شود که من روبه روی پنجره آقای قدسی زندگی می کنم. سؤال و جوابهای او مرا به شک انداخته و فکرهای گوناگون به مغزم آورده بود.

مادرم غذا را آماده نکرده بود. گفت «اگر خیلی گرسنه ای برایت ساندویچ درست کنم؛ چون امشب مهمان هستیم غذایی آماده نکرده ام.» با نگرانی پرسیدم «می خواهید به این مهمانی بروید؟» با تعجب پرسید «چرا نباید برویم؟ آنها از دو هفته پیش دعوتمان کرده اند و هیچ عذر و بهانه ای نداریم که نرویم.» گفتم «فکر می کنم آنها مهمان داشته باشند.»

شانه‌اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت «مهم نیست، ما هم مهمان هستیم». می خواستم به هر طریق که شده، آنها را از رفتن منصرف کنم. گفتم «شاید خوب نباشد که با وجود مهمان دیگر ما هم برویم». مادر عصبانی شد و گفت «این چه حرفی است؟ ما که بدون دعوت نمی رویم. آنها منتظر ما هستند. صریح بگو که دوست نداری بیایی، اما خواهش می کنم بهانه نیاور. تو حصار اتاقت را به مهمانی ترجیح می دهی، این طور نیست؟» چون سکوت کردم، مادر یک فنجان چایی برایم ریخت و ادامه داد «چایت را بخور و بعد برو خودت را آماده کن. تا تو حاضر بشوی پدرت هم از راه می رسد».

چایم را که خوردم به اتاقم بازگشتم تا خودم را برای رفتن به مهمانی آماده کنم. هنوز صدای گفت و گوی آن دو به گوش می رسید. آرزو کردم تا زمانی که ما به خانه آنها می رویم، آقای ادیبی رفته باشد. لباس پوشیدم، اما پایین نرفتم. پشت میزم نشستم و نگاهی به کتاب درسی ام انداختم. مشغول خواندن بودم که سنگینی نگاهی را حس کردم. تا سرم را بلند کردم چشمم به آقای ادیبی افتاد که به پنجره‌ام خیره شده بود. وجودم را ارتعاشی محسوس فرا گرفت. قدرت حرکت نداشتم. نگاهم را به کتابم انداختم و وجود او را ندیده انگاشتم. او از کنار پنجره دور شد و من عصبانی از این که چرا زودتر اتاق را ترک نکرده بودم، خودکارم را روی میز کوبیدم و پایین رفتم و انصراف خود را از رفتن به مهمانی اعلان کردم. مادر هاج و واج مرا نگریست و گفت «مسخره کرده‌ای دختر، یک دفعه موافقت می کنی و بعد مخالفت می کنی. وقتی من می گویم که باید بیایی. تو حق رد کردن حرف مرا نداری. متوجه شدی؟ دیگر هم نمی خواهم در این مورد حرفی بشنوم». با التماس گفتم «چرا متوجه نیستید مادر؟ وقتی می گویم آقای قدسی مهمان دارد و من نمی خواهم بیایم، به این دلیل است که مهمان آنها یکی از دبیران دبیرستانمان است که من مایل نیستم مرا در خانه آقای قدسی ببیند، هرچند که با شما باشم. دوست ندارم که او فکر

کند میان ما رابطه‌ای وجود دارد. چطور بگویم، من اصلاً دلم نمی‌خواهد با شما امشب به آنجا بیایم». مادر کمی فکر کرد و گفت «راستش را بگو! فقط به همین دلیل است که نمی‌خواهی بیایی؟» گفتم «بله فقط به علت حضور آقای ادیبی است، دلیل دیگری ندارد». مادر گفت «بسیار خوب، شاید تا زمانی که پدرت آمد و خواستیم برویم، او رفته باشد. اگر نرفته بود می‌توانی توی خانه بمانی».

خیالم آسوده شد و نفس راحتی کشیدم. هنگامی که پدرم آمد، خودشان را برای رفتن آماده کردند. پدر وقتی دید من نشسته‌ام و تلویزیون نگاه می‌کنم، پرسید «مگر تو نمی‌آیی؟» به جای من مادر گفت «فعلاً نمی‌آید، من و تو تنها می‌رویم و بعداً می‌آید. پدر از گفته‌های مادر سر در نیاورد و بار دیگر پرسید «چرا حالا با ما نمی‌آید؟» مادر گفت «بیا برویم برایت می‌گویم». پدر دیگر چیزی نپرسید و با مادر خانه را ترک کردند.

پس از رفتن آنها، به آقای ادیبی و حرفهایی که در کتابخانه رد و بدل شده بود فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که سؤالات او و آمدنش به خانه آقای قدسی به هم مربوط می‌شود و او از طرح سؤالاتش منظور خاصی داشته است. او شیک‌پوش‌ترین و زیباترین دبیر دبیرستان است و به علت شباهتش به یک هنرپیشه خارجی، طرفداران بسیاری دارد. همه بچه‌ها می‌دانستند که آقای ادیبی فرزند خانواده‌ای متمول است و این شغل تنها برای سرگرمی اوست. چیزی که برایم عجیب است این که او چرا از میان تمام دختران مرا انتخاب کرده است. شایعه این که آقای ادیبی خواستگار خانم فصیحی است از سال گذشته میان بچه‌ها شایع شده بود، اما این که چرا ازدواج نکردند را دیگر بچه‌ها نمی‌دانستند. از فکر این که آقای ادیبی روزی به خواستگاریم می‌آید، خنده‌ام گرفت. بلند شدم تا به کارهایم بروم که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم شکوه خانم دعوتم کرد که به خانه آنها بروم. خواستم بهانه بیاورم که گفتم «همه منتظر شما هستیم. عجله کنید». ناچار پذیرفتم. گوشی را گذاشتم و به اتاقم سرک کشیدم،

چراغ اتاق او خاموش بود. با خود گفتم که او رفته و جای نگرانی وجود ندارد. در آینه نگاهی به خودم کردم و با شک و دودلی عازم شدم.

زنگ را که فشردم، کامران در را به رویم گشود و با خوشرویی از من استقبال کرد و ضمن خوش آمد گفت «شما خیلی تعارفی هستید؛ وقتی خانم افشار گفت که شما نمی آید خیلی تعجب کردیم. ما را غریبه به حساب می آورید؟» گفتم «این طور نیست. دلیل نیامدنم فقط به علت شروع امتحانات است. آقای قدسی از این موضوع کاملاً خبر دارند.»

گفت «به هر حال چند ساعتی را هم باید به خودتان استراحت بدهید. من که عقیده دارم درس خواندن زیادی هم خوب نیست.» باهم وارد اتاق پذیرایی شدیم و من با استقبال گرم دیگران رو به رو شدم. خانم قدسی مبلی تعارفم کرد و نشستیم. پدرم و آقای قدسی بزرگ روی کاناپه نشستند و من مبل کنار مادر را انتخاب کردم. خانم قدسی ضمن تعارف جای گفت «مینا جون خانواده ما همگی به شما علاقه دارند. دلمان نمی خواهد ما را غریبه بدانید. وقتی مامان گفتند که شما نمی آید، حقیقتاً دلم گرفت.» گفتم «شما لطف دارید، علت را برای کامران خان توضیح دادم؛ چون از روز شب امتحانات شروع می شود، می خواستم خانه بمانم و درس بخوانم.»

شکوه خانم هم نصایح کامران را تکرار کرد و گفت «امشب دخترم اینجا می آید تا با تو آشنا بشود، امیدوارم شما دو نفر دوستان خوبی برای یکدیگر باشید. حالا تا چایتان سرد نشده بفرمایید.»

در تمام مدت گفت و گو، آقای قدسی خاموش بود و به سخنان ما گوش می کرد. با صدای زنگ برخاست و برای باز کردن در رفت. از سلام و احوالپرسی گرمی که به گوش رسید، دانستم که خواهرش آمده است. چند لحظه بعد، آقای قدسی همراه مرد و زن جوانی وارد شد. ما به هم معرفی شدیم. کتابون ظریف و قدیلند بود که شباهت زیادی به مادرش داشت. یک دست کت و دامن نقره‌ای پوشیده بود که کاملاً به صورتش می آمد و جذابش کرده بود. او با گرمی مرا در آغوش کشید و از آشنایی با

من اظهار خوشحالی کرد و در کنارم نشست. آقای کاوه قدسی هم در میل رویه رویم قرار گرفت. هنوز تعارفات تمام نشده بود که بار دیگر زنگ به صدا در آمد و این بار شکوه خانم در را باز کرد. از صدای تعارفاتی که ردوبدل می شد همه کنجکاو شده بودیم که او کیست، که شکوه خانم با شیده وارد شدند، همگی بلند شدیم. من و مادر پیش از دیگران از آمدن او تعجب کردیم. شیده به جمع معرفی شد و او کنار مادر نشست و گفت «چند بار زنگ در را زدم، چون کسی باز نکرد، با خودم گفتم که شما هر جا رفته باشید مطمئناً به شکوه خانم گفته‌اید. این بود که مزاحم شدم». شکوه خانم با خوشرویی گفت «خوشحالم که شما هم امشب به جمع ما ملحق شدید». شیده به آرامی حال را پرسید و من هم به آرامی جوابش را دادم. کاوه فنجان چایش را مقابل شیده گذاشت و او را دعوت به نوشیدن کرد. کتابیون نقش میانجی را به عهده گرفته بود؛ گاهی با من صحبت می کرد و زمانی با شیده. میهمانی کم کم گرم شد و طبق معمول، کامران شمع مجلس بود. اما کاوه گویی در آن مجلس حضور نداشت. او غرق در افکار خود بود و حتی به جوکهایی که کامران تعریف می کرد نمی خندید. فکر کردم که برای چه این گونه نگران است. آیا بودن ما باعث ناراحتی او است؟ چرا لبخند بر لبهایش دیده نمی شود؟

صدای شیده مرا به خود آورد که گفت «حواست کجاست، ته فنجان در آوردی؟» گفتم «متأسفم، حواسم نبود». آقای قدسی به یاری ام آمد و گفت «اشکالی ندارد، قندها سفت هستند». این تنها کلماتی بود که تا آن ساعت بر زبان آورد. کتابیون مرا مخاطب قرار داد و پرسید «مواقع بیکارتان چه کار می کنید؟» گفتم خیلی کم بیکار می مانم، قطر کتابها اجازه نمی دهد. اگر فرصتی پیدا کنم کتاب می خوانم». گفت «کار بسیار خوبی می کنید. مطالعه چشم انسان را به حقایق باز می کند. من هم مثل شما به کتاب علاقه دارم. کتابخانه کوچکی توی خانه دارم. همه نوع کتابی جمع آوری کرده‌ام». با خواننده شدن کتابیون به آشپزخانه، حرفهای ما

ناتمام ماند. شیده بلند شد، کنار مادر نشست و با هم به گفت و گو پرداختند. من تنها مانده بودم. آقای قدسی ظرفی آجیل مقابلم گذاشت و با گفتن (مشغول باشید) تعارفم کرد. کامران خندید و او را مخاطب قرار داد و گفت «آقای دبیر خوب از شاگردشان پذیرایی می کنند». ظرف آجیل را مقابل او گذاشتم و گفتم «بفرمایید» کامران آن را برگرداند و گفت «امکان ندارد، شما بفرمایید». می خواست باب شوخی را باز کند. ام آقای قدسی با طرح این که (روز شنبه چه امتحانی دارید؟) او را از این کار بازداشت. کامران با زیرکی دریافت که آقای قدسی مخالف شوخی است و خود را به پوست کندن پرتقالی مشغول کرد. کتابون میز غذا را می چید. شیده بلند شد تا به او کمک کند. مادر چشم غره ای به من رفت که - تو هم بلند شو کمک کن - اما من خجالت کشیدم و نگاه مادر را ندیده گرفتم. شیده هنوز نرسیده، با آنها خودمانی شده بود، اما من نمی توانستم مثل او باشم. آقای قدسی کنار مادر نشست و به آرامی با او شروع به صحبت کرد. از حالت و چهره مادر که با کنجکاوی به سخنان او گوش می کرد، من هم کنجکاو شدم. دلم می خواست بدانم از چه صحبت می کند. تا زمانی که خانم قدسی ما را به طرف میز شام دعوت کرد، آن دو با هم گفت و گو می کردند. در سر میز غذا من و آقای قدسی کنار هم نشسته بودم. با آنکه گرسنه بودم قادر به خوردن نبودم. نگاههای گاه و بیگاه مادر مرا به شک انداخته بود. نمی دانستم او چه گفته که مادرم این گونه مرا می نگرد.

بهروز همسر کتابون نوار ملایمی گذاشت که هم زمان با صرف غذا، محیط مطبوعی به وجود آورد. من و آقای قدسی زودتر از دیگران از پشت میز غذا بلند شدیم و به جای خود بازگشتیم. او هنوز در فکر بود و به مسئله ای فکر می کرد که نمی دانستم به من مربوط می شد یا نه. وقتی میوه تعارفم کرد گفتم «میلی ندارم متشکرم». در آن لحظه حتی به من نگاه هم نکرد. وقتی دیگران هم به ما پیوستند، پدر متوجه سکوت او شد و گفت «کاوه خان چه شده که امشب این قدر در فکر هستید؟ خسته اید یا این که

ما مزاحم هستیم؟» صورت آقای قدسی سرخ شد و گفت «شرمنده‌ام نفرمایید، حضور شما و خانواده‌تان نه تنها مزاحمتی ایجاد نکرده بلکه باعث افتخار و سربلندی ماست که امشب در اینجا حضور دارید. اگر می‌بینید ساکتیم به این دلیل است که می‌خواهم از سخنان ادیبانه شما و پدر استفاده کنم. متأسفم که مثل کامران خوش مشرب نیستم. این خصلت خوب کامران من را تحت تأثیر قرار می‌دهد و می‌خواهم سکوت کنم تا از او یاد بگیرم». کامران از تمجید برادرش خوشحال شد و گفت «ممنونم، اما من هم با آقای افشار هم عقیده‌ام که تو کاوه همیشه‌گی نیستی. امشب بی‌اندازه ساکت هستی و گویا در عالم دیگری سیر می‌کنی. تو حتی به جوک‌هایی که تعریف کردم نخندیدی».

مادر گفت شاید من علت آن را بدانم، اما متأسفم که نمی‌توانم بیان کنم. با بازگشت خانمها از آشپزخانه صحبتها بعد دیگری گرفت و کاوه آسوده شد. موضوع بحث به بافتنی شیده کشیده شد و طرز بافت آن. نگاه من و آقای قدسی در یک لحظه به هم افتاد. اما او زود نگاهش را برگرفت و به دود سیگارش نگریست. دلم می‌خواست هرچه زودتر آن مهمانی را ترک کنم تا مجبور نباشم قیافه اخم‌آلود او را نگاه کنم. ساعت به کندی می‌گذشت و چون راه فراری نداشتم، تصمیم گرفتم طوری بنشینم که چهره او را ببینم. با کامران گرم گرفتیم و او را فراموش کردیم.

وقتی که ساعت یازده ضربه نواخت، بلند شدیم و مهمانی را ترک کردیم. به محض ورود به آستانه خانه از مادر پرسیدم «آقای قدسی چه موضوعی را بیخ گوش شما نجوا می‌کرد؟» اخم کرد و گفت «اجازه بده برسیم، بعد بازجویی را شروع کن». سوز و سرمای سختی بود. شیده گفت «گمان می‌کنم امشب برف بیارد». من زودتر از دیگران وارد شدم و از تاریکی خانه ترسیدم و زود چراغها را روشن کردم. مادر با شیده که وارد شد، مرا منتظر جواب دید. گفت «تو مگر امتحان نداری، چرا نمی‌روی درس بخوانی؟» گفتم دیروقت است و خیلی هم خسته‌ام. شما چرا

نمی‌خواهید جواب سؤالم را بدهید؟» مادر چادرش را تا کرد و در همان حال گفت «صحبت‌های ما خصوصی بود و به تو مربوط نمی‌شد». گفتم «مادر راستش را بگویید. شما که می‌دانید تا من مطلب را نفهمم دست از سرتان بر نمی‌دارم. پس بگویید و اذیتم نکنید». شیده هم کنجکاو شده بود. او هم گفت «خوب خاله جان بگویید و ما را راحت کنید». مادر نشست و گفت «قضیه مربوط می‌شود به آقای ادیبی». شیده پرسید «آقای ادیبی کیست؟» گفتم «دیر زبان دوره‌های اول». مادر ادامه داد «او امروز توسط آقای قدسی مینا را از ما خواستگاری کرده. حالا فهمیدید؟» شیده گفت «من که نفهمیدم او چه موقع از مینا خواستگاری کرده؟» مادر گفت «امروز عصر پیش از آن که ما به خانه آنها برویم، البته فقط پیشنهاد است. او توسط آقای قدسی پیغام داده که اگر مایل باشیم برای خواستگاری بیاید». بلند شدم و گفتم «بی خود، مگر نمی‌داند که من هنوز درس دارم؟» مادر گفت «چرا، می‌داند. می‌خواهد تو را نامزد کند تا درست تمام شود». گفتم «خوب شما چه جوابی دادید؟» گفت «من پیغام دادم که تو خیال ازدواج نداری و باید بعد از دیپلم عازم هندوستان بشوی. خوب گفتم؟» نفس راحتی کشیدم و گفتم «بله خوب گفتید. شما دقیقاً نظر مرا گفتید. ممنونم». شیده پرسید «او چه شکلی است؟ چقدر دلم می‌خواست او را می‌دیدم خاله جان. اگر او آدم خوبی است و آقای قدسی هم او را تأیید می‌کند، چرا شما قبول نمی‌کنید؟ مینا فقط یک سال دیگر درس دارد و تا بخواهیم مقدمات را آماده کنیم یک سال هم تمام می‌شود». مادر گفت «هم من و هم آقای قدسی عقیده‌مان این است که در این شرایط ازدواج به صلاح مینا نیست و هنوز ازدواج برای مینا زود است. از اینها گذشته، من پیش رو هم تو را دارم و هم مرسده را. شماها واجب‌تر هستید. به قول معروف آسیاب به نوبت». گفتم «لطفاً این را هم اضافه کنید که من هنوز دهانم بوی شیر می‌دهد». شیده بلند خندید و گفت «نخیر بفرمایید بچه قنداقی هستید. تا همین چند سال پیش هم سن و سالهای تو چند تا بچه

هم داشتند». قاه قاه خندیدم و در حالی که پله‌ها را طی می‌کردم گفتم و گو
را خاتمه دادم.

با آغاز امتحانات کمتر فرصت شد تا به مسائل و اتفاقاتی که در
پیرامونم رخ می‌داد توجه کنم. آقای قدسی به تنهایی کتابخانه را اداره
می‌کرد. فردا با آخرین امتحان که ادبیات است نفس راحتی خواهم کشید
و با آسودگی به پیشباز زمستان خواهم رفت. از نتیجه امتحانات مطلعم و
احساس رضایت می‌کنم. احساس شاگرد اول این است که هر دبیر برای
تصحیح اوراق امتحانی از ورقه او شروع می‌کند. من هم از این امتیاز
بهره‌مندم و زودتر از دیگران از نتیجه امتحاناتی که داده‌ام مطلع می‌شوم.
چون امتحان روز آینده مشکل نیست. تصمیم گرفتم برای مرسده نامه
بنویسم. دو تا از نامه‌های مرسده را مادر جواب داده بود و از من تنها به
عنوان - مینا هم سلام می‌رساند - نام برده بود. پشت میزم نشستم. چراغ
اتاق آقای قدسی روشن شد و متعاقب آن صدای گفت‌وگوی دو مرد
شنیده شد. کرکره را کشیدم تا با خیال راحت شروع به نوشتن کنم.
می‌توانستم حدس بزنم که آقای ادیبی مهمان اوست. صدای نامفهومی که
به گوش می‌رسید، کنجکاوی‌ام را برانگیخته بود و دلم می‌خواست از
گفت‌وگوی آنها آگاه شوم. تصمیم گرفتم چراغ را خاموش کنم و کرکره را
به عقب ببرم، شاید سخنان آنها را بشنوم. چراغ را که خاموش کردم، مادر
وارد اتاق شد. پرسید «چرا چراغ را خاموش کردی؟» گفتم «آقای قدسی
مهمان دارد، برای همین چراغ را خاموش کردم». با تعجب پرسید «مهمان
او چه ربطی به خاموشی اتاق دارد؟» گفتم «می‌ترسم از پشت کرکره اتاقم
مشخص باشد». چراغ را روشن کرد و گفت «تو خیالباف شده‌ای، وقتی
کرکره کشیده باشد، هیچ چیز معلوم نیست. بی‌خود به خودت زجر نده و
کارت را انجام بده. چه کار می‌کردی؟» گفتم «می‌خواستم برای مرسده
نامه بنویسم». مادر لب تخت نشست و گفت «امتحاناتت که تمام شد، این

طور نیست؟» گفتم «فقط یکی مانده، فردا آخرین امتحان است؛ با این حال می‌توانم بگویم که تمام شده، چون برای آن دلشوره ندارم». مادر نفس راحتی کشید و گفت «من و تو خیلی کم فرصت می‌کنیم تا با هم صحبت کنیم. یا تو امتحان داری، یا من کار دارم. دیشب پدرت می‌گفت مینا خیلی ساکت و افسرده است. می‌خواست علت این افسردگی را بداند. من به پدرت گفتم که فکر امتحانات تو را به خودش مشغول کرده و ناراحتی. این را به پدرت گفتم تا خیال او را راحت کنم. اما این حرف برای خودم قابل قبول نیست. دلم می‌خواهد تو هم مثل مرسله با من رفیق باشی و از خودت برایم بگویی. چیزهایی را که معمولاً دخترها به دوستانشان می‌گویند. دلم نمی‌خواهد من را فقط مادر خودت بدانی. من دوست دارم هم مادرت باشم و هم دوستت. حالا می‌گویی که علت ناراحتی و افسردگی ات چیست؟» در آن لحظه هیچ احساس افسردگی نمی‌کردم و مورد خاصی هم برای گفتن نداشتم. گفتم «من ناراحت نیستم. اگر می‌بینید ساکت، فقط به همان دلیل است که خودتان برای پدر گفتید. نگران امتحانات بودم که بحمدالله به خوبی برگزار شد و راحت شدم». گفت «توی دبیرستان با آقای ادیبی که درگیری عاطفی نداری، داری؟ منظورم این است که احساس خاصی که میان شما نیست؟» گفتم «نه مطمئن باشید. آقای ادیبی دبیر زبان نیمه اول است و با ما کار ندارد». پرسید «تو علت این که چرا از میان تمام دخترها تو را انتخاب کرده نمی‌دانی؟» گفتم «نه، نمی‌دانم». پرسید «او چطور فهمید که ما همسایه آقای قدسی هستیم و از او در مورد تو تحقیقات کرد؟» گفتم «چند هفته پیش یک روز به کتابخانه آمد و از من در مورد دبیرستان قبلی ام و این که چرا از آنجا بیرون آمدم سؤال کرد. من هم گفتم که تغییر مکان دادیم. بعد از خانه مان پرسید که در کدام فلکه زندگی می‌کنیم، من هم آدرس خانه مان را دادم و گفتم که با آقای قدسی همسایه هستیم. آن لحظه که نمی‌دانستم چه هدف و منظوری دارد. وگرنه نمی‌گفتم».

مادر گفت «ایرادی ندارد. می خواستم بدانم که حقیقتاً ناخواسته به او آدرس داده‌ای یا این که خودت خواسته بودی و این کار را کردی» گفتم «باور کنید ناخواسته بوده و حالا هم پشیمانم».

مادر لبخندی به رویم زد و گفت «مهم نیست، به هر حال از خود تو هم که آدرس را نمی گرفت، می توانست از طریق دیگر این کار را بکند. از آقای ادیبی بگذریم. نظرت در مورد آقای قدسی چیست؟» پرسیدم «کدامشان، کاوه یا کامران؟» گفت «منظورم کاوه است». گفتم «در چه مورد نظرم را می پرسید؟» گفت «می خواهم بدانم که نسبت به او چه احساسی داری؟» گفتم «هیچ. احساس خاصی ندارم. جز این که او دبیر من است و من هم شاگردش. اما به خاطر همسایگی خودم را نسبت به آنها غریبه نمی بینم و فکر می کنم که با آقای قدسی راحتتر از دبیرهای دیگر می توانم صحبت کنم. همان طور که می دانید او دبیر ادبیات است و این درس ما را به هم نزدیکتر می کند. او معلومات خوبی در رشته خودش دارد. من زنگ او، خودم را در عالم دیگری می بینم». پرسید «آقای قدسی هم نسبت به تو همین احساس را دارد و محبتش به تو تنها به صرف دبیری و شاگردی است» گفتم «بله همین طور است» بغض گلویم را گرفت. مادر متوجه شد و گفت «بینم! دلت می خواست او جوری دیگر به تو نگاه می کرد و تو فقط شاگردش نبودی؟» نگاهش کردم و گفتم «من هیچ چیز نمی دانم و دلم هم نمی خواهد بدانم که این گونه محبتها ریشه دار نیستند و زود فراموش می شوند». پوزخندی زد و گفت «بله حق با توست، آن شب مهمانی، آقای قدسی حساسیت خاصی نسبت به سرنوشت تو نشان داد. وقتی مسئله خواستگاری را مطرح می کرد صدایش آشکارا می لرزید و اندوه تمام وجودش را گرفته بود. می ترسید که مبادا به آقای ادیبی جواب مساعد بدهیم و تو از ادامه تحصیل و ایمانی. وقتی جواب رد پیشنهاد آقای ادیبی را شنید، نفس راحتی کشید و تازه آن موقع زبانش باز شد». گفتم «او خودش را نسبت به سرنوشت شاگردانش مسئول می داند». مادر بار دیگر

پوزخندی زد و گفت «نه تمام شاگردانش. او نسبت به سرنوشت تو خود را بیشتر مسئول می داند».

مادر کرکره را عقب کشید و به پنجره او چشم دوخت و گفت «او جوان خوب و بامحبتی است. در واقع تمام آنها خوب هستند. هم شکوه خانم و هم بقیه شان». گفتم «من از کتابون خوشم آمده؛ دلم می خواهد دوستی مان ادامه پیدا کند. ما وجه اشتراک زیادی داریم». مادر گفت «اگر این طور است چرا از او دعوت نکردی به خانه مان بیاید. رفتار خشک و سرد تو این باور را به من داد که از او خوشت نیامده». گفتم «اصلاً این طور نیست. او دختر بسیار خوبی است. با این که ازدواج کرده، فکر می کنم می توانم روابط دوستانه ای با او برقرار کنم. باعث رفتار آن شب، فقط آقای ادیبی بود. نگران بودم که او چه حرفهایی را مطرح کرده».

مادر موضوع صحبت را تغییر داد و گفت «محمود رفته شرکت و برای این شب جمعه دعوت مان کرده». پرسیدم «خیال دارید بروید؟» در حالی که اتاقم را ترک می کرد به طرفم برگشت و پرسید «حتماً می خواهی نیایی و بهانه بیاوری. این طوره؟»

مادر اتاقم را ترک کرد. با این که دیدن محل قدیم و تجدید دیدار دوستان برایم جالب بود، اما نمی دانم چرا دلم نمی خواست بروم. آیا محیط جدید باعث شده بود تا خانه گذشته را فراموش کنم؟ آن حیاط، آن اتاق رو به کوچه، آن پنجره. چشمم را بستم و خانه را مجسم کردم. گویی کنار پنجره نشسته ام و به صدای شرشر آب گوش می کنم و نور تک چراغ تیر برق قسمتی از اتاقم را روشن کرده است. صدای وزش باد را لابه لای شاخه های توت می شنوم و صدای عابر خسته ای که زمزمه کنان از زیر پنجره ام می گذرد. دلم برای آن خانه تنگ شده است. زمزمه می کنم:

بر لبم آهی نشسته است

و در صورتم غمی

که تنها کوچه می داند و پنجره ای که متروک مانده است.

کسی نیست تا مرا با کوچه آشتی دهد
 کسی نیست تا مرا با پنجره پیوند دهد
 تنها تو ای عابر بی صدای در خود فرو رفته!
 تنها تو می توانی مرا با کوچه آشتی
 و با پنجره پیوند دهی.

به جای نامه هجویات می نویسم. یاد خانه قدیمی مرا اندوهگین کرده
 است. پشت سر خاطرات شیرینی دارم. از کودکی، از صمیمیت دستها از
 قهرها و آشتیهای کودکانه، از بادکنک و بادبادک، از عروسک پارچه‌ای
 دختر همسایه. از بامیه فروش دوره گرد. آه چه دورانی بود آن روزها. بازی
 الک دولک پسر بچه‌های محل، زو کشیدن در نیمه ظهر و سپس نوشیدن
 یک دوغ سرد. خوردن یک توستری از پدر، فرار و بازگشتن به حیاط، داد و
 فریاد و سپس باز شدن کیف و کتاب.

پشت سر دورانی شیرین دارم، اما افسوس که آن دوران و آن کوچه و
 آن روزها گذشت و من اینک تنها به حجم محبتها، به لحظه مرگ آشناینها،
 به غبار نشسته روی پنجره‌ام فکر می‌کنم.
 یاد آن روزها به خیر. روزهای شیرین ...

فصل ۱۴

ماه دی آغاز شده است. سوز و سرمای زمستانی تا مغز استخوان نفوذ می‌کند. مادر و شیده در حال بسته‌بندی هدیه‌هایی هستند که برای مر سده و فریدون خریده‌اند. باز ماندن پنجره در شب پیش، باعث سرما خوردگی ام شده است و امروز به مدرسه نرفته‌ام. مادر کنار شوقاز برایم رختخواب پهن کرده. من آنجا خوابیده‌ام و به آنها نگاه می‌کنم. دردی که در استخوان دارم بی‌طاقتم کرده. تکیه کلام همیشگی مادر را که می‌گوید - هیچ نعمتی بهتر از نعمت سلامتی نیست - به یاد می‌آورم و به آن اعتراف می‌کنم. سرم منگ است و قادر نیستم وزن آن را روی گردنم تحمل کنم. مادر نگاهم می‌کند و می‌گوید «سعی کن بخوابی». شقیقه‌هایم درد می‌کند و احساس لرز می‌کنم. پتورا دور خودم می‌پیچم و به خواب می‌روم.

از صدای تعارف مادر که کسی را به داخل دعوت می‌کند، بیدار می‌شوم. مادر کنار می‌نشیند و تکانم می‌دهد و در همان حال می‌گوید «مینا بیدار شو! آقای قدسی آمده‌اند». صدای او را می‌شنوم که می‌گوید «بیدارش نکنید. بگذارید استراحت کند». اما مادر با گفتن (خیلی وقت است خوابیده)، مرا ترغیب به نشستن می‌کند. به سختی می‌نشینم. او کنار بستر می‌نشیند و در پاسخ سلامم می‌گوید «خدا بد ندهد، چه شده؟» سعی می‌کنم حرف بزنم، به جای من مادر شروع می‌کند به شرح ماجرا و می‌گوید (که دیشب فراموش کرده پنجره را کاملاً ببندد و سرما خورده). آقای قدسی هم می‌گوید کاملاً مشخص است و فکر می‌کنم تب شدیدی هم داشته باشند. دکتر رفته‌اند؟ مادر می‌گوید (بله) و به دنبال آن شیده می‌گوید که (من بردمش دکتر. سه روز استراحت برایش نوشته و داروهایی هم که کنارش است تجویز اوست). آقای قدسی نگاهی به داروهای درون سینی انداخت و سکوت کرد. مادر و شیده هر دو به آشپزخانه رفتند. آقای قدسی گفت «بی احتیاطی کردید». به سختی توانستم بگویم «بله... حق با شماست... امروز مدرسه چه خبر بود؟» با گفتن این حرف سینه‌ام به سوزش افتاد و پشت سر آن چند سرفه. گفت «هیچ، مثل همیشه با این تفاوت که امروز دوست شما تنها مقابل بوفه ایستاد و پیراشکی خورد». خنده‌ام گرفت. آقای قدسی گفت «و یک خبر دیگر که چندان مهم نیست». نگاهی مشکوک به من انداخت و گفت «دوست دارید بدانید آن خبر چه بود؟» با سر اظهار تمایل کردم. لبخندی زد و گفت «یکی از شاگردان کلاس پنجم از میان کلیه کلاسهای پنجم اول شده». با هیجان پرسیدم «کی؟» گفت «خودتان حدس بزنید». گفتم «نمی‌دانم، خواهش می‌کنم بگویید». گفت «خوب می‌گویم، آن شاگرد شما هستید». از شنیدن این خبر، اشک از دیده‌ام جاری شد. دلم می‌خواست فریاد بکشم. مادر سینی چای را مقابل آقای قدسی گذاشت و پرسید «اتفاقی افتاده؟» آقای قدسی گفت «خبر خوشی بود خانم،

خوشبختانه ایشان موفق شدند در این ثلث، شاگرد اول شوند». مادر با خوشحالی نگاهم کرد و گفت «مبارک است، مینا ممتاز بودنش را مدیون تمام دبیرانش است». آقای قدسی تشکر کرد و گفت «اما ما معلمها درس را برای تمام شاگردان تدریس می‌کنیم، این پشتکار خود شاگرد است که موجب می‌شود از دیگران متمایز بشود. من در این مدت شاهد درس خواندن و پشتکار ایشان بودم و خوشحالم که می‌بینم زحماتشان نتیجه داده. حالا امیدوارم با شنیدن این خبر سعی کنید که زودتر خوب بشوید و به مدرسه برگردید. خیالتان از بابت درسهای عقب افتاده راحت باشد و خوب استراحت کنید. من غیبت شما را به دفتر مدرسه موجه اعلان می‌کنم». گفتم «متشکرم». لبخندی زد و گفت «حالا دانستی که زحمات هیچ انسانی بدون جواب نمی‌ماند. تو دیگر آن آب را کد نیستی و جریان داری، و بپذیر که در اول جریان رود هستی و تا رسیدن به مقصد راه درازی در پیش داری. تلاش و کوششت را صرف رسیدن به دریا نکن و ذهنت را از چیزهای دیگر پاک کن. منظورم را درک می‌کنی؟» با حرکت سر حرفهایش را تأیید کردم. پس از نوشیدن چای پیاخاست و گفت «داروهایت را به موقع بخور و خوب استراحت کن. باز هم به دیدنت می‌آیم». و مادر او را تا دم بدرقه کرد.

شب برف سنگینی بارید. فردا صبح به سختی از رختخواب بیرون آمدم. از پشت شیشه به حیاط پر از برف نگاه کردم. مادر در آشپزخانه بود. دور از چشم او خودم را به بالکن رساندم. می‌خواستم وارد حیاط شوم که از روی اولین پله سر خوردم و به حیاط پرت شدم. مادر از صدای فریادم هراسان بیرون دوید و از دیدن من که روی برفها ولو شده بودم وحشت کرد و جیغی کشید و بعد پاورچین پاورچین، خودش را به من رساند و از زمین بلندم کرد. پایم به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانستم روی آن بایستم. خشم و بغض گلوی مادر را گرفته بود. نمی‌دانستم می‌خواهد بر سرم فریاد بکشد، یا این که گریه کند. فقط پشت هم تکرار می‌کرد

(خدایا از دست این دختر بی فکر چه کنم و به کجا پناه ببرم). سنگینی بدنم را روی شانه نحیف او انداختم و آرام آرام به اتاق بازگشتیم. چون کودکان گریه سر داده بودم و از درد پا شکایت می‌کردم. آب گرم آورد و پایم را با آن ماساژ داد و بعد بست. استخوان درد با زوق زوق پایم در آمیخت. مادر خشمش را آشکار کرد و با فریاد پرسید «چرا این کار را کردی؟ هنوز سرماخوردگی ات خوب نشده، پایت را هم رگ به رگ کردی. چرا باید این کار بچه‌گانه را بکنی؟ فکر می‌کنی هنوز بچه‌ای؟ فراموش کردی که خواستگار داری؟ دلم می‌خواست می‌آمدند و توی این وضع می‌دیدنت. آنها قد و قواره تو را دیدند، گمان کردند عقلت هم بزرگ است. ما را بگو که فکر می‌کردیم بعد از مرسده، تو از من و پدرت مراقبت بکنی».

وقتی مرا در بستر خواباند، از شدت درد اشک می‌ریختم. او دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. به طرف تلفن رفت و از شکوه خانم کمک خواست. شکوه خانم هراسان آمد و با کمک مادر مرحمی درست کردند و روی پایم گذاشتند و آن را با باند پیچیدند. آنگاه مادر یک قرص مسکن به من داد و گفت «این را بخور دردت راساکت می‌کند».

بعد از تأثیر قرص به خواب رفتم و درد پایم کمی آرام شد. وقتی چشم گشودم شکوه خانم رفته بود و به جای او پدرم روی مبل نشسته بود و با نگرانی به من چشم دوخته بود. شب هنگام بار دیگر آقای قدسی به اتفاق خانواده به عیادت آمدند. کامران سعی کرد دلداریم دهد و ماجرا را به اتفاق ربط بدهد، اما کاوه چون مادر خشمگین شد و گفت «شما با این بی‌احتیاطی‌ها می‌خواهید سرتاسر زمستان را در بستر بمانید. چرا مواظب نیستید؟ برای چه به حیاط رفتید؟ نمی‌دانستید که هوای سرد حالتان را بدتر می‌کند و داروها اثرشان را از دست می‌دهند؟ این کارها از شما بعید است». لحن معترض و پرخاشگر او غرورم را جریحه‌دار کرد. پدر آقای قدسی وساطت کرد و گفت «اتفاقی است که افتاده، به حمدالله به خیر

گذشته. دردپای مینا خانم هم تا فردا خوب می‌شود و شاد و سرحال توی مدرسه حاضر می‌شود». پدرم از روی تأسف سر تکان داد، اما هیچ نگفت. شکوه خانم لیوان آب میوه را به دستم داد و گفت «مهم نیست عزیزم، بیا آب میوه‌ات را بخور. قول می‌دهم که زود خوب می‌شوی. هنوز هم بایت درد دارد؟» گفتم «به شدت صبح نیست، اما هنوز هم درد دارد». آقای قدسی رو به پدرم کرد و گفت «اگر صلاح بدانید بیریمش دکتر و از پایش عکس بیندازیم». پدرم قبول کرد. اما به قدری من از او رنجیده بودم که گفتم «نه احتیاجی نیست، تا فردا خوب می‌شوم. اگر تا فردا بهتر نشد آن وقت عکس می‌گیریم». آقای قدسی خشمش را فرو خورد و دیگر صحبت نکرد. تا زمانی که آنها خانه‌مان را ترک کردند سعی کردم به صورتش نگاه نکنم. او حق نداشت در مقابل خانواده‌اش بر سرم فریاد بکشد و غرورم را جریحه‌دار کند.

صبح زود بستر را ترک کردم و لنگ‌لنگان بالا رفتم و لباس پوشیدم. وقتی پدر مرا در اونیفورم مدرسه دید، با تعجب پرسید «می‌خواهی بروی مدرسه؟» گفتم «بله، حالم بهتر است. می‌توانم بروم». اخمهایش درهم رفت و گفت «تو با این پا چطور می‌توانی راه بروی؟ برف سنگینی آمده و احتمال این که مجدداً زمین بخوری هست. بهتر است امروز را هم استراحت کنی و فردا بروی». گفتم «دلم می‌خواهد، اما مجبورم که بروم. بعد از امتحانات ثلث اول، بلافاصله دبیرها درسهای جدید را شروع می‌کنند. نمی‌خواهم از کلاس عقب بمانم. تا اینجا هم از درس عقب افتاده‌ام و باید برای جبرانم خیلی تلاش کنم. اگر بیشتر غیبت کنم می‌ترسم که نتوانم این عقب‌افتادگی را جبران کنم. خودتان که دیشب شاهد برخورد آقای قدسی بودید؛ اجازه بدهید بروم». به ظاهر متقاعد شد و گفت «بسیار خوب، پس صبر کن تا برسانمت». در مقابل مخالفت مادر نیز ایستادگی کردم و با پدر سوار شدیم و حرکت کردیم.

برف همه جا را سپید کرده بود و از روی پشت‌بامها برف به خیابان

ریخته می شد. مجبور بودیم کند حرکت کنیم. هر دو ساکت بودیم و به حرکت لاک پشت وار ماشینها نگاه می کردیم. خوشحال بودم که به مدرسه می رفتم. باید به او نشان می دادم که با پای ضرب دیده هم می شود به مدرسه رفت و درس خواند. چقدر از او بیزار شده ام. ای کاش هرگز او را نمی دیدم، یا او دبیرم نبود. چه گستاخانه در مقابل خانواده اش سرم فریاد کشید و توییخم کرد. چطور به خودش این اجازه را داد تا با من این طور صحبت کند. باید کاری کنم که از رفتارش پشیمان شود و عذرخواهی کند. باید به او ... وای که چقدر دلم می خواهد این را به گونه ای تلافی کنم و آسوده شوم. اما چگونه و از چه راهی می توانم این کار را بکنم؟

مقابل در دبیرستان که رسیدیم توقف کردیم و پدر کمک کرد تا پیاده شدم و تا مسافت کوتاهی از حیاط مدرسه را هم با من آمد. کسی در حیاط دیده نمی شد. پدر زیر بازویم را گرفته بود تا زمین نخورم. در همین حال یکی از دوستانم از راه رسید. و او هم به کمکم آمد. پدر مرا به دست او سپرد و خودش رفت. با کمک دوستم آرام آرام رفتم و با هر سختی که بود، خودم را به کلاس رساندم. شاگردانی که در کلاس جمع بودند، به استقبال آمدند و هر کدام به نوعی کمک کردند تا نشستم. زق زق پایم زیاد شده بود و تیر می کشید. سینه ام هم به خس خس افتاده بود و به سختی نفس می کشیدم. برای یک لحظه از آمدن پشیمان شدم، اما وقتی صورت برافروخته آقای قدسی را به یاد آوردم، پشیمانی را فراموش کردم و از یکی از همشاگردانم خواهش کردم تا دفتر حضور و غیاب را از دفتر بیاورد. چند دقیقه تا زنگ باقی مانده بود که مریم هم وارد شد و از دیدن من با خوشحالی به سویم دوید و حالم را پرسید. صدای گرفته و دورگه ام همه چیز را بیان می کرد. وقتی فهمید که علاوه بر سرماخوردگی پایم نیز ضرب دیده، غمگین شد و با دلسوزی خواهرانه ای گفت «اشتباه کردی که با آن حال سرماخوردگی به حیاط رفتی. دیدن برف به این مصیبت می آرزید که خودت را گرفتار کردی؟» گفتم «حالا که اتفاق افتاده و

چاره‌ای جز تحمل ندارم» گفت «بیا نزدیک شوفاژ بنشین و استراحت کن. من کارهایت را انجام می‌دهم». گفتم «ممنونم، سر جایم بنشینم راحت‌ترم». صدای زنگ تمام شاگردان را در کلاس جمع کرد و همه سر جایشان قرار گرفتند. هر کسی می‌خواست به طریقی محبتش را ابراز کند. یکباره چندین مبصر پیدا شد که هر کدام می‌خواست نظم کلاس را برقرار کند. وجود چند مبصر خود باعث بی‌نظمی شد. آنچنان که تا آمدن دبیر شیمی بر سر کلاس، گرم بگومگو بودند. با ورود دبیر کلاس آرامش یافت و نفس راحتی کشیدم.

زنگ اول و دوم با دبیر شیمی و فیزیک گذشت و ساعت سوم را با او درس داشتیم. دلم شور می‌زد و التهاب همشاگردانم در من نیز سرایت کرده بود. زنگ ادبیات مخصوصاً جلسه‌ای که انشا داشتیم از زنگ ریاضیات مشکل‌تر شده بود و بچه‌ها شور و حرارتشان را از دست می‌دادند. دفترهای انشا بود که مقابل من و فروغی انباشته می‌شد تا بخوانیم و تصحیح کنیم. با باز شدن در کلاس بچه‌ها شتابان دفترهایشان را برداشتند و سر جایشان نشستند. آقای قدسی قدری تأمل کرد تا بچه‌ها آرام گرفتند. ناگهان چشمش به نیمکت آخر افتاد و مرا دید. من تعجب را در نگاهش خواندم. می‌خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و نگاهش را از من گرفت و بر جای خودش نشست. به محض این که نشست، دفتر کوچک خودش را باز کرد و نگاهی به اسامی شاگردان انداخت و مریم را برای خواندن انشایش صدا کرد. رنگ از صورت مریم پرید. دفترش را برداشت و در همان حال به دستم فشار آورد و مقابل دیگران ایستاد. در یک لحظه لرزشی بدنش را فرا گرفت و نگاهش را به صورتم دوخت. گمان کردم که انشا ننوشته است، اما وقتی با فرمان آقای قدسی که گفت (شروع کنید)، لب به خواندن گشود. چیزی نمانده بود که از تعجب فریاد بکشم. مریم اشتباهاً دفتر انشای من را برده بود و انشایی که می‌خواند، انشای من بود. صدایش آشکارا می‌لرزید. یک بار هم مجبور شد دست از

خواندن بکشند و نفس تازه کند. او با خواندن مقطع، کیفیت انشای من را پایین آورد، اما با تمام اشکالاتی که در قرائت داشت بالاخره آن را تمام کرد. سکوتی کلاس را فرا گرفت و هیچ انگشتی برای انتقاد بالا نرفت. چند نفر به طرفم برگشتند و مرا نگاه کردند. آنها به خوبی از شیوه نگارش من باخبر بودند و می دانستند که انشایی که قرائت شد، من نوشته بودم.

آقای قدسی نگاهی به شاگردان کرد و پرسید «خوب نظرتان را بگویید». یک نفر بدون آن که دست بلند کند گفت «خیلی خوب بود». آقای قدسی سر تکان داد و گفت «بله خوب بود، اگر حول نمی شدند و با تسلط می خواندند زیباتر هم می شد. یکی از بچه ها گفت «این انشا را باید افشار می خواند» با این حرف آقای قدسی بلند شد و آرام آرام به آخر کلاس آمد و در همان حال خودش انشا را نقد کرد. البته نه از نوشته بلکه از تأثیری که قرائت انشا می تواند در شنونده باقی بگذارد.

آخر کلاس که رسید، به من اشاره کرد عقب بروم تا سر جایم بنشینم. خودم را کنار کشیدم و جای مریم نشستم. او هم جای مرا اشغال کرد. همه چشم به دهان او دوخته بودند تا صحبت هایش به پایان رسید و به مریم گفت جای او بنشینند. آن گاه رو به من کرد و گفت «شما بخوانید». رنگم پرید و با دستپاچگی دستم را روی گلویم گذاشتم و صدایم را آهسته کردم و گفتم «نمی توانم حرف بزنم». متوجه شد که هنوز سینه ام خوب نشده است. هیچ نگفت و یکی دیگر را صدا زد. دفتر مریم در مقابلم بود؛ می ترسیدم آن را باز کند و بفهمد که مریم دفتر مرا برداشته است. کم کم دفتر را به طرف جامیز کشیدم و آن را در جامیزی قرار دادم و نفس راحتی کشیدم.

زنگ انشا برایم طلسم شده بود و نمی توانستم آن طور که مایل بودم از آن بهره برداری کنم. مریم به صورتم نگاه نمی کرد و از نگاه من پرهیز می کرد. انشای دوستم به نقد گذاشته شد و آقای قدسی همان طور که نشسته بود، به نقد بچه ها گوش می داد. همه ایجاد شده بود، آقای قدسی با تکان دست بچه ها را به سکوت دعوت کرد و از فروغی پرسید

«کمکش کرده بودی؟» فروغی سر به زیر انداخت و گفت «یک کمی».

آقای قدسی گفت «متوجه شدم، این کار بدی نیست و باعث بهتر شدن انشا می شود». بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت «چند دقیقه وقت داریم»، اگر قطعه جدیدی نوشته‌ای برای بچه‌ها بخوان. فروغی دفترش را برداشت و پای تخته ایستاد. پیش از آن که فروغی شروع به خواندن کند، آقای قدسی گفت «یگانه و شما دفترهایتان را بیاورید نمره بدهم». بار دیگر رنگ از صورت مریم پرید. شاگردی که انشایش را خوانده بود با مریم به آقای قدسی نزدیک شدند و دفترهایشان را به او تسلیم کردند. آقای قدسی نمره نفر دوم را داد و او سر جایش بازگشت، اما دفتر مریم را همان طور که باز بود، پیش رو نگه داشت و اشاره کرد برود بنشیند، و با اشاره او فروغی شروع به خواندن کرد. آقای قدسی خودکارش را لای دفتر گذاشت و آن را برهم گذاشت و به قطعه فروغی گوش سپرد.

هنگامی که زنگ به صدا در آمد، اجازه داد بچه‌ها کلاس را ترک کنند و خودش نشسته بود و به خروج آنها نگاه می کرد. کلاس که خالی شد، رو به من کرد و پرسید «این دفتر توست یا مال یگانه؟ گفتم «مال من است».

پرسید پس دست یگانه چه می کرد؟ و چرا او از انشای تو استفاده کرد؟» گفتم «اشتباهاً دفتر مرا با خودش برده بود، ولی از ترس جرأت نکرد بگوید که دفتر را اشتباهی برداشته است». با گفتن (هوم) پرسید «چرا شما چیزی نگفتید؟ شما که از من نمی ترسیدید». گفتم «سکوت کردم چون دلم می خواست انشای من خوانده شود. من که با این حالت نمی توانستم انشا بخوانم». گفت «همین که یگانه شروع به خواندن کرد، از نثر آن فهمیدم که انشا را تو نوشته‌ای، چیزی نگفتم تا مطمئن شوم. اگر در نوشتن به او کمک کرده بودی، ایرادی نداشت، مثل کاری که فروغی کرد؛ اما این که اجازه بدهی انشای تو را کسی به نام این که مال خودش است بخواند، ایراد دارد و تقلب به شمار می آید. این دومین باری است که مرا در مخمضه قرار می دهی و نمی توانم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم. اگر شما

به جای من باشید چه می کنید؟» گفتم «فقط نمره می دهم». گفت «به یگانه یا افشار؟» گفتم «به هر دو». پرسید «خوب، چه نمره ای باید بدهم؟» گفتم «آنچه را که باید بگیرند». دفتر را باز کرد و خودکار را به دستم داد و گفت «نمره بدهید. هر عددی را که دوست دارید پای این انشا بگذارید؛ چون این انشا نه برای کلاس و نه برای من، فایده ای ندارد. شما و دوستان مرا مرد احمقی فرض کرده اید. اما من احمق نیستم و به کار خودم واردم. فکر می کنم در این مورد باید با خانواده تان گفت و گو کنم. شما از اخلاق من سوءاستفاده می کنید و مرا مجبور می کنید تا در رابطه با شما شدت عمل به خرج بدهم».

از جایش بلند شد و به طرف در کلاس به راه افتاد. آن قدر عصبانی بود که پیشانی اش سرخ شده بود. می دانستم که صحبتیم را باور نکرده است. او فکر می کرد که من و یگانه خواسته ایم به این وسیله او را دست بیندازیم. و بسخره کنیم.

فصل ۱۵

پنج‌شنبه‌ها صبح، چهار ساعت و بعد از ظهر دو ساعت درس داشتیم. بین زنگ‌های سوم و چهارم صبح، فاصله زیادی نبود؛ آنقدر که دبیری می‌رفت و بچه‌ها آماده می‌شدند تا دبیر بعدی سر کلاس حاضر شود.

آن روز هم که آقای قدسی، در نبود دیگران مرا محاکمه می‌کرد، پنجشنبه و همین ساعت بود. لذا همین که محاکمه تمام شد و می‌خواست از کلاس خارج شود، صدای زنگ آمد و دستش را که تازه به طرف دستگیره برده بود برداشت و چون ساعت بعد هم با خود او درس داشتیم، برگشت و خودش را روی صندلی انداخت و آرنجها را روی میز گذاشت و سرش را میان دو دست گرفت و به پایین خیره ماند. با ورود بچه‌ها خودش را جمع و جور کرد و با دفترش خود را سرگرم کرد. بچه‌ها که همیشه با سروصدا وارد کلاس می‌شدند، تا متوجه شدند آقای قدسی

در کلاس حضور دارد، آرام گرفتند و بی صدا سر جای خود نشستند. ساعت تاریخ ادبیات بود. پس از آنکه او درس جدیدی داد، روبه فروغی کرد و گفت «خانم فروغی! می شود خواهش کنم زنگهایی که من با این کلاس کار دارم، شما عهده دار کلاس باشید و به جای خانم افشار مسئولیت کلاس را قبول کنید؟» فروغی نگاهی به من کرد و گفت «هر طور شما بخواهید». آقای قدسی گفت «مسئولیت کتابخانه، خانم افشار را خسته کرده. خواستم به این وسیله کمی از بار مسئولیت ایشان کم کنم. البته خانم افشار ساعتهای دیگر همچنان مبصر باقی خواهند ماند، اما زنگهای ادبیات این مسئولیت به عهده شماست و امیدوارم شما هم مثل خانم افشار به خوبی از عهده مسئولیت بر آید. حالا بفرمایید بنشینید».

تغییراتی که او به وجود آورد، ضربه‌ای ناگهانی بود و مرا دچار بغض کرد.

هنگامی که زنگ خورد، بچه‌هایی که خانه‌شان نزدیک بود رفتند و من به علت ناراحتی پایم در مدرسه ماندم. طاقت ماندن در کلاس را نداشتم. ساندویچی که مادر درست کرده بود برداشتم و لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا رفتم و خودم را به کتابخانه رساندم. سکوت و خلوت کتابخانه آرامم کرد و با خیال راحت بدون آن که مزاحمی داشته باشم، زدم زیر گریه. نمی دانستم او از این رفتار چه منظوری دارد و چرا می خواهد مرا خرد کند. برکناری از مبصری، آن هم در زنگهای ادبیات، برایم قابل قبول نبود. من به درس ادبیات عشق می ورزیدم و او با این کار مرا وا می داشت تا از آن منتفر شوم. می دیدم که شور و هیجان گذشته را به ادبیات از دست می دهم و تنها عامل این سردی وجود آقای قدسی به عنوان دبیر ادبیات بود. به یاد یک همشاگردی افتادم که گفته بود - درس خواندن با آقای قدسی مصیبت است - و دریافتم که حقیقت همین است. با خود گفتم پیش از آن که از کتابداری نیز برکنار شوم، بهتر است خودم از این کار کناره گیری کنم و به او مجال ندهم. اشکهایم را پاک کردم و به ساعت نگاه کردم؛ تا

ساعت دو، یک ساعت مانده بود. کتابخانه را ترک کردم و برای شستن صورتم به حیاط رفتم. آب خنک شیر و سوز برف باعث شد که لرز کنم و وقتی به کلاس بازگشتم دندانهایم از شدت سرما به هم می خورد. کنار شوفاژ نشستم تا گرم شوم. اما حرارت شوفاژ نتوانست سرما را از تنم بیرون کند. صندلی و میز دبیران را کنار شوفاژ کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم و دستهایم را زیر بغل پنهان کردم تا گرم شوند. کم کم خواب به چشمانم آمد و خوابیدم.

از همه بچه ها بیدار شدم، اما توان حرکت نداشتم. بچه ها دورم حلقه زدند و می خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده. می دانستم که کنجکاویشان روی چه اصلی است. مریم را بین آنها ندیدم. به سختی بلند شدم و گفتم «بچه ها آرام باشید تا من برگردم». خودم را به دفتر رساندم و وارد شدم. همه دبیرها آمده بودند. صورتم از شدت تب برافروخته بود و وقتی مقابل میز خانم مدیر ایستادم، به زحمت از افتادنم جلوگیری کردم. هر دو دستم را روی میز گذاشتم و سنگینی بدنم را به دستهایم تحمیل کردم. خانم مدیر با دیدن صورت برافروخته ام گفت «مینا تو تب داری؟» گفتم «بله خانم». گفت از رنگ صورتت پیدا است. لرز هم داری؟» گفتم «بله». گفت «صبر کن تا با بابا بفرستمت خانه. چرا امروز به مدرسه آمدی؟ باید می ماندی خانه و استراحت می کردی». گفتم «خانه نمی روم. می توانم این دو ساعت را تحمل کنم. آمدم دفتر تا از شما خواهشی بکنم». خودکارش را روی میز گذاشت و نشان داد که سراپا گوش است. گفت «چه می خواهی؟» گفتم «آمدم خواهش کنم تا مرا از مسئولیت کتابخانه برکنار کنید». ابروهایش را درهم کشید و پرسید «چرا؟» گفتم «این طور بهتر است. من شایستگی این کار را ندارم. فکر می کنم بهتر است از این کار کناره گیری کنم». پرسید «اشکالی پیش آمده؟» گفتم «اشکال که نه، اما اگر عهده دار این مسئولیت نباشم بهتر است». نگاه موشکافانه ای به من

انداخت و گفت بسیار خوب. باید در این مورد با آقای قدسی هم صحبت کنم و بعد نظرم را بگویم. زنگ آخر می‌توانی بیایی و جواب بگیری». گفتم «متشکرم». گفت «برو کلاس و استراحت کن. فردا که جمعه است اگر تا شنبه هم حالت خوب نشد، می‌توانی استراحت کنی و مدرسه نیایی». باز هم تشکر کردم و از دفتر خارج شدم.

در فاصله دفتر تا کلاس، باز هم دچار لرز شدم و تمام وجودم می‌لرزید. در کلاس مجدداً به خواب رفتم و هیچ نفهمیدم که آن دو ساعت چگونه گذشت. هر دو دبیر اجازه داده بودند تا سر کلاس استراحت کنم و بخوابم. هنگامی که بچه‌ها راهی خانه می‌شدند، صدایم کردند و من با تعجب متوجه شدم که در تمام مدت خواب بوده‌ام. کلاسورم را برداشتم و می‌خواستم راهی خانه شوم که یادم آمد باید بروم دفتر. وقتی وارد دفتر شدم، جز خانم مدیر و آقای قدسی و آقای ادیبی کسی نبود. آقای قدسی متفکر، چشم به من دوخت و منتظر صحبت من شد. خانم مدیر گفت «مینا من نمی‌دانم که به چه دلیل می‌خواهی خودت را کنار بکشی. اما چون تو را می‌شناسم و به روحیات آشنا هستم، می‌دانم که کاری را بدون دلیل انجام نمی‌دهی. من از آقای قدسی پرسیدم که آیا در نحوه اداره کتابخانه مشکلی به وجود آمده؟ ایشان گفتند نه». حالا تو به چه دلیل می‌خواهی آن را رها کنی، نمی‌دانم. اگر مایل باشی ما می‌خواهیم دلیلش را بدانیم». گفتم «هیچ دلیلی ندارد جز این که من شایستگی این کار را ندارم. هستند شاگردانی که بهتر از من می‌توانند کتابخانه را اداره کنند و خود آقای قدسی هم آنها را می‌شناسند. من برای این کار، مناسب نیستم و خواهش می‌کنم قبول کنید». خانم مدیر به صندلی اشاره کرد و گفت «بنشین! رنگ از صورتت پریده، و در حال حاضر مریض هستی. فعلاً قبول می‌کنم، تا حالت خوب بشود و بتوانی توضیحات کافی بدهی». سپس رو به آقای قدسی کرد و گفت «اگر مایل باشید، تا خوب شدن خانم افشار یکی دیگر را به جای ایشان بگذارید».

آقای قدسی قبول نکرد و گفت «تا بهبودی خانم افشار، می توانم تنها کتابخانه را اداره کنم و به دیگری نیاز نیست». خانم مدیر از پشت میزش بلند شد و گفت «پس تصمیم نهایی پس از بهبودی افشار گرفته می شود. افشار برو خانه و خوب استراحت کن. دلم نمی خواهد که شاگرد ممتازم غمگین و ناراحت باشد. می توانی تنهایی به خانه بروی یا این که بگویم بابا تو را برسانند؟» بلند شدم و گفتم «می توانم بروم». آقای ادیبی پیش دستی کرد و گفت «اگر ایرادی نداشته باشد، من خانم افشار را می رسانم. با وضعیتی که پای ایشان دارد، راه رفتن برایشان مشکل است». تشکر کردم و گفتم «متشکرم، پدرم دنبالم می آید. به شما زحمت نمی دهم». خانم مدیر گفت «خوب ... حالا که پدرت می آید، نگرانی ندارم. پس صبر کن تا بیایند». این را گفت و با من از دفتر خارج شد. در کریدور، خانم مدیر ضمن خداحافظی گفت «توی حیاط نرو. همین جا بمان. من به بابا می گویم که اگر پدرت آمد خبرت کند». قبول کردم. از پشت شیشه رفتن او را نگاه می کردم. باد شدیدی می وزید. بابا در مدرسه را پشت سر خانم مدیر بست و با عجله به اتاقش پناه برد. نگران شدم که مبادا پدر دنبالم نیاید و مجبور شوم در تاریکی به خانه بازگردم. در سالن را باز کردم و آرام آرام از پله ها پایین رفتم و خودم را به حیاط رساندم. در مدرسه را باز کردم و نگاهی به خیابان انداختم؛ از اتومبیل پدر خبری نبود. آقای قدسی و آقای ادیبی هر دو با هم به جایگاه اتومبیلها رفتند و سوار شدند. آقای قدسی زودتر حرکت کرد و از مقابلم گذشت. کمی جلوتر از من نگه داشت، شیشه را پایین کشید و گفت «با من می آید یا این که منتظر پدر می شوید؟» گفتم «منتظر می شوم». صحبت دیگری نکرد و رفت. آقای ادیبی نگه داشت و از اتومبیل خارج شد و گفت «بهتر است منتظر نشوید. حال شما مساعد نیست. این هوا بیمارتان را بدتر می کند. سوار شوید. ممکن است میان راه با پدرتان روبه رو شویم». قبول کردم و سوار شدم. آقای ادیبی در راه گفت امروز نباید مدرسه می آمدید. درس

مهم است، اما سلامت مهمتر است. من هم مثل خانم مدیر عقیده دارم که نورچشمی مدرسه باید همیشه صحیح و تندرست باشد. می خواستم تشکر کنم که ادامه داد «همه دیرها دوستان دارند و از وقار و متانت شما صحبت می کنند. شما خواسته یا ناخواسته ملکه این دیرستان شده اید. من به شما تبریک می گویم». گفتم «متشکرم». خندید و گفت «و باید به انتخاب خودم تبریک بگویم که خوب دختری را انتخاب کردم، دختری که هم زیباست و هم باوقار و سنگین است». گفتم «منظورتان چیست؟» نگاهی از سر تعجب به من انداخت و پرسید «مگر شما نمی دانید؟» خودم را به بی خبری زدم و پرسیدم «چه چیزی را نمی دانم؟» گفت این که من از شما خواستگاری کرده ام». گفتم «آه...، بله حالا یادم آمد. می بخشید که فراموش کرده بودم». گفت «یعنی تا این حد برایتان بی اهمیت است که فراموش کردید!». گفتم «برای من هنوز زود است که به این حرفها اهمیت بدهم. من فقط باید به فکر درس و آینده ام باشم». پوزخندی زد و گفت «من آینده تان را تأمین می کنم. من به آقای قدسی گفتم به پدرتان اطلاع بدهد که من حاضرم با شما برای ادامه تحصیل به هندوستان بیایم. این مطلب را می دانستید؟» گفتم «نه. ولی فکر می کنم که دانستن این مطلب هم نمی تواند تغییری در تصمیم خانواده ام بدهد. شما می دانید که من خواهر بزرگتری دارم که باید اول او ازدواج کند؟» خندید و گفت «این فکر اشتباهی است. شاید خواهرتان هیچ گاه نخواهد ازدواج کند. شما هم نباید ازدواج کنید؟» گفتم نه، نمی کنم. تا زمانی که او مجرد است. من هم مجرد می مانم». جدی شد و پرسید «و پس از ازدواج او حاضر هستید با من ازدواج کنید؟» لحن مصمم او مرا تکان داد. گفتم «نمی دانم، اما می دانم که تا لیسانس نگیرم ازدواج نخواهم کرد». می خواست باز هم صحبت کند که گفتم «خواهش می کنم ادامه ندهید. حالم خوش نیست و ممکن است حرفی بگویم که باعث رنجش شما بشود». گفت «من از شما نمی رنجم، هرچه دوست دارید بگویید؛ اما دلم

می خواهد راجع به پیشنهادم فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید. من می توانم شما را برای رسیدن به هدفتان کمک کنم؛ دیگر چه می خواهید؟» گفتم «چیزی نمی خواهم». خندید و گفت «پس موافقت کردید؟» با دستپاچگی گفتم «نه». قبول نکردم. فقط موضوع درس نیست. من اصلاً خیال ازدواج ندارم». پرسید «کسی را دوست دارید؟» گفتم «نه». آه عمیقی کشید و گفت «شما فرصت کافی دارید تا روی پیشنهادم فکر کنید. درست یک سال وقت دارید. شاید نظرتان تغییر کرد و راضی شدید».

دیگر مقابل خانه رسیده بودیم. بدون این که پاسخی بدهم، در اتومبیل را باز کردم. او هم پیاده شد و کمکم کرد تا زمین نخورم. زنگ را که زدم او هم سوار شد و با گفتن (سلام برسانید) حرکت کرد و رفت. پایم را که داخل خانه گذاشتم، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و از هوش رفتم.

فصل ۱۶

وقتی چشم باز کردم، در درمانگاه بودم و به دستم سرم وصل بود. چشمانم از شدت تب می سوخت و سرم به سنگینی کوه شده بود. مادر کنارم ایستاده بود و به رویم لبخند می زد. لبخند او به من آرامش بخشید و به خواب رفتم. بار دیگر که چشم گشودم، محلول سرم داشت تمام می شد. این بار شکوه خانم نیز کنار مادر ایستاده بود و موهایم را نوازش می کرد. خواستم برخیزم که مادر اجازه نداد و گفت «امشب ما باید اینجا بمانیم، راحت استراحت کن». او گریه کرده بود و می خواست از من پنهان کند. گفتم «مادر بیا برویم خانه». گفت «صبح می رویم. از تو آزمایش گرفته اند و صبح جوابش را می دهند. صبح همه با هم می رویم». دست مردانه مهربان پدر را روی پیشانی ام حس کردم. سر برگرداندم و پدر و آقای قدسی را در طرف دیگر دیدم. پدرم پرسید «حالت چطور است».

دستش را گرفتم و روی گونه‌ام گذاشتم و گفتم «خوبم». خم شد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت «شکر خدا، از این هم بهتر می‌شوی. نگران نباش».

نمی‌دانم چقدر بیدار بودم که مجدداً به خواب رفتم. صبح با رسیدن جواب آزمایشات اجازه دادند درمانگاه را ترک کنم؛ اما باید در خانه استراحت مطلق می‌کردم تا سلامتی را باز می‌یافتم. همین که پا از تخت پایین گذاشتم، زانوهایم تاب نیاورد و خم شدند. پدر بغلم کرد و کمی روی پا نگه‌م داشت تا بتوانم حرکت کنم؛ اما نتوانستم. پدر گفت «باید بغلت کنم». مخالفت کردم. این بار آقای قدسی رفت و برانکاردی آورد و گفت «بخوابید. شما را تا پایین پله‌ها می‌بریم». دیگر پدر منتظر نشد و مرا روی برانکارد خواباند و آقای قدسی با کمک یکی از کارکنان درمانگاه، مرا از پله‌ها پایین آورد. پدر در عقب اتومبیل را گشود و مرا روی صندلی خواباندند. شکوه خانم کنارم نشست و مادر و پدر جلو سوار شدند و به خانه بازگشتیم.

آقای قدسی اتومبیل را تا نزدیک پله‌ها آورد. با کمک او و پدر توانستم وارد اتاق شوم. مادر با عجله بسترم را گسترده و من خوابیدم. یخ کرده بودم و باز هم بدنم می‌لرزید. آقای قدسی بی‌اختیار شده بود و پشت سر هم فرمان می‌داد. از مادرم خواست پتویی دیگر رویم بیندازد و از مادر خودش خواست تا داروها را از اتومبیل بیاورد. از پدر هم خواست تا درجه شوفاژ را بیشتر کند. فرمانهایی که صادر می‌کرد بدون چون و چرا اجرا می‌شد. وقتی داروها را از شکوه خانم گرفت، تمام آنها را درون سینی ریخت و کپسولی جدا کرد و به مادر گفت «یک لیوان آب بدهید». از پدر خواست سرم را بلند کند تا بتوانم کپسول را بخورم. دندانهایم به لیوان می‌خورد و باعث شد که قسمتی از آب لیوان بریزد. به مادر گفتم «کاملاً او را گرم نگه دارید». بعد رفت پای تلفن و با درمانگاه تماس گرفت و جریان لرز کردن را به دکتر گفت. وقتی گوشی را گذاشت آرامش یافته بود. گفت

«دکتر اطمینان داد که چیزی نیست و باید استراحت کند و مایعات بنوشد». خوابهای بی موقع مرا از زمان بی خبر کرده بود و نمی دانستم در اطرافم چه می گذرد. بدنم گاهی چنان داغ می شد که نمی توانستم پتو را تحمل کنم و آن را کنار می انداختم؛ زمانی دیگر چنان بدنم سرد می شد که پتوی دیگری می طلبیدم. زمان آن فرارسید که احساس آرامش کنم و ساعتی بدون درد بخوابم. شنبه بود و غروب توانستم سوپی را که مادر برایم فراهم کرده بود بخورم. یادم می آید از مادر پرسیدم (امروز چند شنبه است؟) و او گفته بود (شنبه) و در آن زمان بود که فهمیدم دو روز را در بی خبری سپری کرده ام. استخوانهایم درد می کرد، اما دیگر از تب و لرز اثری نبود.

مادر گفت «بخواب. هرچه استراحت کنی بهتر است». مایل به خوابیدن نبودم. وقتی گفتم (کمی می نشینم) عصبانی شد و گفت «نشستن برایت خوب نیست. دکتر گفته استراحت مطلق». پدر با لیوان آب میوه از آشپزخانه بیرون آمد و مادر را مخاطب قرار داد و گفت «عیب ندارد، بگذار کمی بنشیند». همین وقت بود که خانواده آقای قدسی همگی وارد شدند. تا چشم آقای قدسی به من افتاد که نشسته ام، رو به مادر کرد و پرسید «شما اجازه دادید مینا خانم بنشیند؟» مادر گفت «من اجازه ندادم. میل خودش و پدرش بود». این را به گونه ای ادا کرد که فهماند از این کار من راضی نیست. آقای قدسی گفت «استراحت کنید و مادرتان را اذیت نکنید. اگر لجاجت کنید، مجبور می شویم شما را در بیمارستان بستری کنیم. این را می خواهید؟» و شکوه خانم کنار بسترم نشست و گفت «استراحت کن دخترم! ما به دکتر قول داده ایم که کاملاً از تو مراقبت کنیم تا حالت کاملاً خوب بشود». قبول کردم و دراز کشیدم. مادر و پدر به آرامی با مهمانها گفت و گو می کردند. و من از سخنان آنها چیزی نمی فهمیدم. فقط متوجه شدم که پدر قصد خروج از خانه را دارد؛ اما آقای قدسی تعارف می کرد که شما بنشینید من می روم. پس از خروج یکی

از آن دو به خواب رفتم.

با صدای مهربان و آرام مادر که می‌گفت (مینا! دکتر آمده معاینه‌ات کند) چشم گشودم. اتاق خالی بود. دکتر، پس از معاینه لیخندی زد و گفت «خوشبختانه حالت رضایت‌بخش است. اما باید به موقع داروهایت را مصرف کنی». آن‌گاه رو به مادر کرد و گفت «خطر رفع شده، اما داروها را قطع نکنید و تزریق آمپولها را هم ادامه بدهید».

با رفتن دکتر، مهمانها به اتاق بازگشتند و من در صورتشان برق نشاط را دیدم. آقای قدسی بزرگ گفت «بعد از بهبودی کامل مینا خانم باید یک گوسفند قربانی کنیم». پدر تأیید کرد و گفت «حتماً این کار را می‌کنم. خدا عمر دوباره به دخترم بخشیده و من از او سپاسگزارم». کامران با لحن شوخ همیشگی گفت «آقای افشار، فراموش نکنید که نصف آن را به ما بدهید». پدر بخندید و گفت «من هرچه برای شما بکنم کم کرده‌ام! اگر کاوه خان به داد دخترم نمی‌رسید، نمی‌دانم چه پیش می‌آمد. ما همه به شما مدیون هستیم». آقای قدسی بزرگ گفت «ما هیچ کاری نکرده‌ایم و اگر هم کاری کرده باشیم وظیفه دوستی و همسایگی بوده. ما خوشحالیم که خطر رفع شده و این برای همه ما باارزش است». مادر گفت «آقای قدسی واقعاً در حق مینا محبت کردند. مثل یک برادر کمک کردند و من نمی‌دانم چطور زحمات شما را جبران کنم». شکوه خانم گفت «مینا جون برای ما خیلی عزیز است. یعنی همه شما عزیز هستید. اما مینا را ما واقعاً دوست داریم و برایمان با کتایون فرقی ندارد. کاوه هم که باید محبتش بیشتر از ما باشد؛ چون مینا برای او هم شاگرد است و هم خواهر». سخنان آنها را می‌شنیدم و به تعارفاتی که بین هم ردوبدل می‌کردند گوش می‌دادم. اما نمی‌فهمیدم که آقای قدسی چگونه به دادم رسیده و چه کاری انجام داده است.

روز یکشنبه و دوشنبه هم سپری شد و آثار بهبودی در من نمایان

می شد. اشتهایم را بازیافته بودم و حرارت بدنم طبیعی شده بود. گلودرد و سینه درد هم برطرف شده بود. با آنکه حرارت بدنم طبیعی بود، احساس ضعف می کردم و دستم به هنگام گرفتن اشیاء می لرزید. شکوه خانم روزی دوبار به عیادت می آمد. صبحها یک بار تنها و شبها به اتفاق همسر و فرزندانش.

شیده به یاری مادر آمده و از روز یکشنبه او پرستاری ام را به عهده گرفته بود. شبها بدون اراده چشم انتظار آمدن آقای قدسی بودم. از دلسوزیهایش لذت می بردم و از این که چون پزشکان شبها می نشست تا مادر گزارش حالش را بدهد، خنده ام می گرفت. اگر سوپ و آب میوه را خورده بودم که هیچ، در غیر این صورت با اخم و تشر او روبه رو می شدم و وادارم می کرد تا در مقابل چشمانش سوپ را تا آخر بخورم و آب میوه را هم بنوشم. مادر درک کرده بود که من از او حساب می برم. تا از خوردن امتناع می کردم، خون سرد می گفت (باشد نخور، امشب که آقای قدسی آمد به او می گویم و او مجبورت می کند که بخوری).

همه مثل یک کودک با من رفتار می کردند و برای مادر مسلم شده بود که من از آقای قدسی می ترسم. او مهر و شفقت پدر را نداشت و لحن خشن او مرا وادار به انجام کاری می کرد که از آن سر باز زده بودم. سه شنبه هم فرا رسید و من آن روز این اجازه را یافته بودم تا کمی در اتاق قدم بزنم. وقتی یاد مدرسه می افتادم دلم شور می زد و نگران می شدم. غروب نیز چنین حالتی به من دست می داد. دلم شور می زد و نگران می شدم که نکند برای عیادت نیاید. معمولاً آنها کمی به هشت مانده می آمدند. عقربه ساعت که روی هفت و نیم قرار می گرفت دچار التهاب می شدم. مادر نیز در چنین زمانی خود را برای پذیرایی آماده می کرد. چند بار از او سؤال کردم که - آقای قدسی چگونه به داد من رسیده است؟ - هر بار از پاسخ به این سؤال سر باز زد و می گفت (وقتی کاملاً خوب شدمی همه چیز را برایت تعریف می کنم). می دانستم که تمام ماجرا را برای شیده تعریف

کرده، اما از او هم نتوانستم جواب سؤالم را در بیاورم. ناچار تا بهبودی کامل صبر کردم.

ساعت به هشت نزدیک می شد، اما از آنها خبری نبود. می خواستم از مادر علت را بپرسم که زنگ به صدا در آمد؛ منتها او تنها بود و این بار دسته گلی در دست داشت و در جواب مادر که گفت (چرا زحمت کشیدید) گفت «این هدیه ای است از طرف آقای ادیبی». مادر دسته گل را گرفت و چنان نشان داد که از دریافت آن راضی و خشنود نیست. آقای قدسی گفت «از دست من عصبانی نشوید، من بی تقصیرم». مادر خندید و گفت «می دانم». من گفتم «ممکن است از جانب من تشکر کنید؟» پوزخندی زد و گفت «خود شما که به مدرسه آمدید این کار را بکنید. و لطفاً مرا واسطه قرار ندهید». باز هم از رک گویی او رنجیدم و سکوت کردم. این گفته باعث شد تا احساس گذشته در وجودم جان بگیرد و زحماتش را فراموش کنم.

هنگامی که مادر گلدان را به اتاق آورد تا روی میز بگذارد. گفتم «مادرا! لطفاً یک لحظه بدهید بینم». گلدان را از مادر گرفتم و بویدم و سپس به مادر دادم و گفتم «گل‌های زیبایی هستند». هیچ کدامشان تأیید نکردند. مادر برای آوردن چای رفت. پرسیدم «از مدرسه چه خبر؟» نگاه خشم آلودش را به صورتم دوخت و هیچ نگفت. دانستم که عصبانی اش کرده‌ام. خوشحال شدم و سؤالم را تکرار کردم. بی تفاوت گفت «مثل همیشه است». گفتم «از درس عقب افتادم، خیلی نگرانم». گفت «کسی که می خواهد شما را برای رسیدن به هدفتان یاری کند، می تواند این عقب افتادگی را هم جبران کند». با این کلمات به من فهماند که آقای ادیبی گفت و گوی آن روزمان را با او در میان گذاشته. خودم را بی خبر نشان دادم و پرسیدم «منظور شما کیست؟» پوزخندی زد و گفت «چقدر شما فراموشکار شده‌اید؟ منظورم آقای ادیبی است». گفتم «هان، بله، یادم آمد. اما فکر نمی کنم که به کمک ایشان نیازی داشته باشم. خودم تلاش

می‌کنم و عقب افتادگی‌هایم را جبران می‌کنم». بلند خندید و گفت «بله حتماً جبران می‌کنید. اما اگر خدای نکرده موفق نشدید، بدانید که...» نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند گفتم «بله می‌دانم که اگر موفق نشدم شما کمک خواهید کرد». با بهت و ناباوری نگاهم کرد و پرسید چه کسی این اطمینان را به شما داده؟» گفتم «خودم. مگر نه این که شما همیشه یاری‌ام کرده‌اید و خانواده‌ام را مدیون خودتان کرده‌اید؟ پس می‌توانم روی کمک شما حساب کنم». با خشم بلند شد و گفت «هیچ کس مدیون من نیست. می‌فهمید؟ اگر می‌دانستم که شما...» مادر در همان زمان وارد شد و فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت «تا سرد نشده بفرمایید» او پشتش به مادر بود. برگشت و گفت «زحمت کشیدید، اما من با اجازه‌تان باید بروم». مادر از صورت برافروخته او فهمید که اتفاقی رخ داده. پرسید «چیزی شده؟» آقای قدسی سر تکان داد و گفت «نه چیزی نشده. احساس خستگی می‌کنم و با اجازه‌تان رفع زحمت می‌کنم». آن‌گاه رو به من کرد و گفت «امیدوارم هرچه زودتر شما را در مدرسه ملاقات کنم. شب به خیر». این را گفت و اتاق را ترک کرد.

مادر تا دم در او را بدرقه کرد. و چون بازگشتش طولانی شد، دانستم که با آقای قدسی صحبت می‌کند. وقتی آمد، خشمگین و عصبانی بود، اما به من حرفی نزد و برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد، پدر به خانه آمد و چون مثل چند شب گذشته با مهمان روبه‌رو نشد، علت را پرسید. مادر گفت «از شهرستان برایشان مهمان رسیده بود. تنها کاوه آمده بود که او هم زود رفت». پدر هم این را به حساب مهمان گذاشت و دیگر سؤالی نکرد. پس از صرف شام مادر دارویم را داد و من به ظاهر خوابیدم.

پدر تلویزیون تماشا می‌کرد.

مادر به گمان این که من خواب هستم، به پدر گفت «برخورد مینا با آقای قدسی هیچ خوب نیست. قدر زحمات مردم را نمی‌داند. امشب

ظوری با آقای قدسی صحبت کرد که باعث شد او برنجد و با ناراحتی خانه مان را ترک کند. وقتی او را بدرقه کردم، هرچه خواستم علت رنجش را بگویند، نگفت. فقط گفت (آرزوی من این است که هرچه زودتر مینا خانم حالش خوب شود و به مدرسه بیاید. من حرفهای او را به حساب جوانی اش می گذارم و رنجشی به دل نمی گیرم). این را گفت و رفت. پدر گفت «از خود مینا نپرسیدی چه حرفی به آقای قدسی زده؟» مادر گفت «چون آقای قدسی خواهش کرده بود که به روی مینا نیارم چیزی نپرسیدم، اما خیلی شرمنده شدم. نمی دانم با چه زبانی از او عذرخواهی کنم». پدر گفت «درست است که مینا مریض است و نباید سربه سرش گذاشت، اما او حق ندارد با آقای قدسی این طور برخورد کند. اگر می دانست که او چه لطف بزرگی در حقش کرده، هرگز به خودش اجازه این رفتار را نمی داد. فردا من با او صحبت می کنم و وادارش می کنم که عذرخواهی کند. این خانواده تمامشان مردمانی نیک و بافضیلتند. من به آشنایی و همتشینی با آنها افتخار می کنم. رفتار کودکانه مینا نباید باعث بشود که رشته این دوستی پاره بشود». مادر هم گفته های او را دنبال کرد و گفت «هیچ فکر نمی کردم که مینا تا این حد نمک شناس باشد. او اگرچه نمی داند، ولی همین که می بیند آقای قدسی هر شب به عیادتش می آید، باید قدردانی خودش را نشان بدهد و از او تشکر بکند». پدر آه بلندی کشید و گفت «از کار جوانها نمی شود سر در آورد. فردا با او صحبت می کنم».

من با رفتار کودکانه، غالباً باعث رنجش او و دیگران می شدم. گاهی این رفتار کودکانه غیر عمد بود و زمانی با شیطنت آمیخته می شد. نقطه ضعف او را به دست آورده بودم و می دانستم هیچ چیزی جز این که آقای ادیبی را رقیبش قلمداد کنم، نمی تواند در آن موجود سرد و خشن تغییری به وجود آورد. همیشه یک رقیب حادثه ساز بوده. وقتی پس از یک هفته بستر بیماری را ترک کردم، به خوبی می دانستم که چگونه با او مبارزه کنم

فصل شانزدهم / ۱۷۱

و او را شکست بدهم. هرگاه آن دو را دوشادوش یکدیگر می دیدم که به کلاس درس خود می رفتند، با مهارت و بدون آنکه گمان کنند قبلاً آنها را با هم دیده‌ام و نقشه کشیده‌ام، به آنها نزدیک می شدم و در حالی که آقای ادیبی را به نام، اسم می بردم، سلام می کردم و رد می شدم. این کار غرور او را جریحه دار می کرد و پیشانی اش گلگون می شد. اما به روی خود نمی آورد و از آن می گذشت. یک بار نیز در مقابل چشمانش سؤالی از آقای ادیبی پرسیدم که می دانستم در صلاحیت او است. آقای ادیبی به سؤالم با شک و تردید پاسخ گفت و برای اطمینان، به آقای قدسی نگریست و او با سر، پاسخش را تأیید کرد. وقتی او را می رنجاندم خوشحال بودم؛ اما پس از چند دقیقه غمی عظیم بر دلم می نشست و پشیمان از کار خود، گریه می کردم. او مرا تا سرحد جنون از خود آزرده بود و من می خواستم انتقام بگیرم. در ساعاتی ادبیات، فروغی را می ستود و گاه از او می خواست تا نوشته اش را دوباره برای شاگردان بخواند. گاهی فکر می کردم که برای من رقیبی تراشیده. اما وقتی فهمیدم که در کلاسهای ششم نیز نظیر فروغی هستند و با آنها هم همین گونه رفتار می کند، کمی آسوده شدم.

زمانی تصمیم گرفتم که یأس و حرمان را از نوشته‌هایم دور کنم و همچون عاشقان زندگی انشا بنویسم. اقرار می کنم که نوشته‌ام تصنعی از آب در آمد و آن چنان که نوشته‌های دیگرم روی بچه‌ها تأثیر می گذاشت، تأثیر نکرد. بچه‌ها به نحوه نوشتن من عادت کرده بودند و با آه و افسوسهای من خو گرفته بودند. انشای آخر به مذاقشان خوش نیامد و برای اولین بار دست به نقد بلند کردند. برای آقای قدسی نیز این شیوه نگارش تازگی داشت و علیرغم نظر بچه‌ها، آن را پسندید و تشویق کرد که به این سبک ادامه بدهم؛ زیرا نوشته بود (زندگی بر روی شما لبخند می زند، قدرش را بدانید). من مفهوم نوشته او را درک نکردم اما احساس کردم به زندگی علاقمند شده‌ام.

فصل ۱۷

پرستوها، خیلی پیش کوچ کرده بودند. درختان در خواب عمیقی فرو رفته، گویا اصلاً برگ سبزی به خود ندیده بودند. برفی انبوه بر روی شاخه‌ها جا خوش کرده بود و دست طبیعت، گویی بر آنها بناهایی ساخته، بی همانند و گوناگون؛ گنبدی، کوتاه، بلند ...

ماه دی به آخر رسیده و بهمن بر شدت سرما افزوده بود. از پشت شیشه، به زمین پوشیده از برف نگاه می‌کردم. آن روز مدارس ابتدایی تعطیل شده بود. خیلی بی حوصله بودم. همین که مریم آمد، جانی تازه گرفتم. این دختر شوخ‌طبع و شاد مایه دلگرمی‌ام بود و بدون او خود را تنها و بی‌کس می‌دیدم. هنگام ورود با خنده و شیطنت اعلان کرد (دبیرها برای یک ساعت پرچانگی خود را آماده انجمن می‌کنند). می‌خواستم بگویم اشتباه می‌کنند؛ اما با تجمع دبیرها در کریدور به صدق گفتارش پی

بردم. کنجکاو شدم که چرا ساعت اول صبح را برای تشکیل انجمن انتخاب کرده‌اند؟

چشمکی زد و گفت «امروز بعد از ظهر تمام دبیران در جشن نامزدی خانم فصیحی شرکت می‌کنند». کلام او به پایان نرسیده بود که نامم از بلندگو خوانده شد. کلاس را ترک کردم و به دفتر رفتم. خانم مدیر اداره دفتر را تا پایان جلسه به من محول کرد و به اتفاق دبیران به سالن امتحانات رفت. در میان دبیران، آقای قدسی و آقای ادیبی را ندیدم. دقیقه‌ای نگذشته بود که آقای ادیبی وارد شد و مرا پشت میز خانم منصفی دید. لبخندی زد و پرسید «پشت آن میز چه می‌کنید؟» مجبور شدم تغییر ساعت انجمن را به اطلاع او برسانم. روی صندلی نشست و گوش کرد و بدون آن که خیال ترک دفتر را داشته باشد، خودش را با اوراقی که همراه داشت سرگرم کرد. برای این که او را مجبور به ترک دفتر کنم، به سخنانم افزودم که «تا تمام دبیران جمع نشوند، جلسه تشکیل نخواهد شد». با نگاهی، براندازم کرد و بلند شد و ضمن آن که ورقه‌ها را لای پوشه می‌گذاشت گفت «متأسفم که باید از مصاحبت شما محروم شوم. شما تا پایان جلسه در دفتر تشریف دارید؟» تعارفش را نشنیده انگاشتم و با گفتن (بله) رو به حیاط کردم. متوجه شد که مایل به گفت و گو نیستم و با گفتن (پس به امید دیدار) دفتر را ترک کرد. رفتار این دبیر شیک‌پوش و برازنده مدرسه، غالباً مرا به خنده می‌انداخت و از این که گاهی مجبور می‌شدم با او به صورت کودکی رفتار کنم خوشحال می‌شدم. سرگرمی خوبی بود و می‌دانستم که غم و اندوه را به همان آسانی فراموش می‌کند که از شادی و خوشی می‌گذرد. هرچند برای او لحظه‌ای ارزشی داشت و حوصله تفکر در مورد موضوعی را نداشت. آینه به او زیبایی می‌بخشید. همیشه لبخندی گرم و صمیمی بر لب داشت. با هر کدام از شاگردانش به گونه‌ای صحبت می‌کرد که گویی بیش از یک شاگرد برایش ارزش و اعتبار دارد. همه دوستش داشتند و او را می‌ستودند. این شیفتگی، از مرز کلاسهای

نیمه اولگ تجاوز کرده بود و شاگردان کلاسهای بالاتر هم با این که با او درس نداشتند، دوستش داشتند و به عنوان بهترین دبیر دبیرستان از او نام می بردند. آقای ادیبی عادت داشت که از تکیه کلام (جانم) استفاده کند. این کلام کلید گشایش تمام قلبها بود. چنان با صمیمیت می گفت جانم که گویی واقعاً طرف را همچون جان دوست دارد. بسیاری از بچه ها هم به تقلید از او، از این کلمه استفاده می کردند. خود من نیز به آن عادت کرده بودم. نمی دانم از چه زمان این تکیه کلام را برگزیدم، اما دقت که کردم به این نتیجه رسیدم که تحت تأثیر آقای ادیبی و به تقلید از او این را می گویم. پشت پنجره ایستاده بودم و به اندک دانش آموزانی که برف بر سر و روی یکدیگر پرتاب می کردند، نگاه می کردم. با شنیدن نامم برگشتم و با گفتن (جانم) چشمم به آقای قدسی افتاد که با تعجب مرا نگاه می کرد. در مقابل این سؤال که پرسید (دیگران کجا هستند؟) مجبور شدم توضیح بدهم. با دقت پاسخم را شنید و عزم رفتن کرد، اما در مقابل در کمی ایستاد و گفت «خوشحالم که کمال همنشین در شما اثر کرده. ای کاش شوخ طبعی او را هم تقلید می کردید». می خواستم لب به سخن باز کنم که دفتر را ترک کرد. دلم می خواست دنبالش می دویدم و جواب سخن تحقیرآمیزش را می دادم. کلمه (جانم) که بی اختیار از دهان من خارج شده بود، این نکته را در ذهن او تداعی کرده بود که تقلید من از آقای ادیبی، به دلیل این است که به او دل بسته ام، و به همین دلیل است که تکیه کلام او را تقلید می کنم.

با ورود مریم به دفتر، افکارم از هم گسیخت و سعی کردم عصبانیتم را از او مخفی کنم. او روی صندلی، رو به حیاط نشست و ضمن نگاه به حیاط گفت «حق با بچه ها است. آقای قدسی از اینجا به راحتی می تواند ما را ببیند». اسم آقای قدسی شعله خشم را در من روشنتر کرد و با عصبانیت گفتم «خوب که چی؟» گفتم «خودت بیا اینجا بنشین و نگاه کن». گفتم «منظورت از این حرفها چیست؟» بلند شد و روبه رویم ایستاد و

نگاهش را مستقیم به صورتم دوخت و گفت «بچه‌ها می‌گویند من و تو عمداً جلو بوفه می‌ایستیم تا آقای قدسی نگاهمان کند. حالا متوجه شدی؟» پرسیدم «برای چه باید به ما نگاه کند؛ مگر من و تو شاخ داریم یا دم؟» خندید و گفت «نه تو شاخ داری، نه من دم. بلکه بچه‌ها این طور شایع کرده‌اند که من و تو به منظور خاصی زنگهای تفریح آنجا می‌ایستیم تا در دل آقای قدسی راه باز کنیم. حالا فهمیدی؟ با غیض دفتر را روی میز کوبیدم و گفتم «غلط کرده‌اند که این شایعه را ساخته‌اند. از آقای قدسی خوش قیافه‌تر نبود تا ما را به او ببینند؟ تو باید بگویی چه کسانی این شایعه را درست کرده‌اند». لبهایش را کمی جمع کرد و با انگشت به طاق اشاره کرد. منظورش شاگردان کلاس ششم بود. پرسیدم «تو با گوشه‌های خودت شنیدی یا این که برایت گفته‌اند؟» لبخند معنی‌داری زد و گفت «هر دو». از جا پریدم و بلند گفتم «چه وقتی این را شنیدی؟» چینی بر پیشانی آورد و گفت «دو سه روز می‌شود. روز اول اهمیت ندادم، اما دیروز و امروز که شنیدم، دیگر طاقت نیاوردم. گفتم بهتر است که تو هم این را بدانی و با هم برای پیشگیری اقدام کنیم». گفتم «امروز که تازه شروع شده، کی تو شنیدی که من نفهمیدم؟» گفت «یکی از بچه‌های کلاس خودمان هم این مطلب را گفت؛ البته او گمان می‌کرد که من هنوز این را نشنیده‌ام و می‌خواست هوشیارم بکند».

حسن کردم که قادر به نفس کشیدن نیستم. سنگینی وزنی را چون کوه روی سینه‌ام حس کردم. تلوتلو خوران خودم را به پنجره رساندم و آن را گشودم. سوز شدیدی صورتم را آزرده. سعی کردم در آن هوای سرد تنفس کنم. مریم به طرفم دوید و کنارم ایستاد. رنگم به کلی پریده بود و رگهای گردنم منقبض شده بود. دلم می‌خواست چیزی را له کنم. دستم را روی گلویم بردم و آن را محکم فشار دادم. احساس می‌کردم با این کار می‌توانم از انقباض رگهای گردنم جلوگیری کنم. دلم به درد آمده بود و همچنان که گلویم را می‌فشردم اشک می‌ریختم. از فکر آن شایعه نزدیک بود دیوانه

شوم. چه اشتباهی کرده بودم. کنار بوفه ایستادن من و مریم، چگونه باعث این شایعه شده بود؟ آیا انتخاب ادیبی هم به این دلیل بود که هر روز کاملاً می توانست مرا برانداز کند؟ چشمم به بوفه افتاد. جایی که هر روز می ایستادم. یکی آنجا ایستاده بود. خودم را به جای آقای قدسی گذاشتم. از اینجا به راحتی می توانستم او و حرکات و رفتار او را بینم. به یاد روزی افتادم که از آقای قدسی در مورد اخبار مدرسه پرسیده بودم و جواب داده بود که (همه چیز مثل همیشه است. با این تفاوت که امروز دوست شما تنها کنار بوفه ایستاد و پیراشکی خورد). چرا آن روز به این حقیقت نرسیدم که حضور هر روزه من و مریم در کنار بوفه، می تواند باعث شایعه شود؟

جلسه انجمن به پایان رسید. صبر کردم تا خانم مدیر آمد و از این که دفتر را اداره کرده بودم، تشکر کرد و اجازه داد تا بروم سر کلاس. پیش از رفتن گفتم «خانم مدیر! می خواستم اگر اجازه بدهید راجع به درخواستی که چند هفته پیش مطرح کردم سؤال کنم». خانم مدیر لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس پرسید «قضیه کناره گیری از کتابخانه را می گویی؟» با سر تأیید کردم. او ادامه داد «هنوز هم می خواهی استعفا بدهی؟» بار دیگر تأیید کردم. خانم مدیر گفت «نمی خواهی علت آن را بگویی؟ اینجا جز من و تو هیچ کس نیست. اگر مشکلی پیش آمده، می توانی راحت با من در میان بگذاری». بهتر دیدم آن شایعه را مطرح کنم. گفتم «روزی که شما و آقای قدسی، تصمیم گرفتید برای اداره کتابخانه مرا انتخاب کنید، میان بچه ها شایع شد که من به سبب نسبت فامیلی که با شما و آقای قدسی دارم به این سمت انتخاب شده ام. کنجکاوی و سؤال و جواب بچه ها در این مورد واقعاً خسته ام کرد، اما اهمیت ندادم. اما تازگی پا را از این فراتر گذاشته اند و می گویند که من برای منظور خاصی مقابل بوفه می ایستم. این شایعات واقعاً مرا کلافه کرده. می ترسم فردا تهمت دیگری به من بزنند و مجبور شوم که ترک

تحصیل کنم».

مات و متحیر به سخنانم گوش داد. هنگامی که ساکت شدم، به خود آمد و گفت «بسیار خوب، تو برو کلاس، من با آقای قدسی صحبت می‌کنم و تو را در جریان می‌گذارم».

زنگ تفریح، نه من و نه مریم، هیچ کدام رغبتی به بوفه نداشتیم. نام مریم از بلندگو خوانده شد. او صورت رنگ پریده‌اش را به سویم گرداند و پرسید «تو به خانم مدیر گفته‌ای که من ...» حرفش را قطع کردم و گفتم «نه، من اصلاً از هیچ کس اسمی نبرده‌ام». پرسید «پس برای چه مرا احضار کردند؟» گفتم «شاید کار دیگری با تو دارند و می‌خواهند تو را جایگزین من کنند». با نگاهی حاکی از سوءظن، بار دیگر پرسید «یعنی با من چه کار دارند؟» به طرف در راندمش و گفتم «تا نروی که نمی‌فهمی. پس عجله کن».

زنگ کلاس زده شد. دبیران به کلاسها آمدند. اما مریم هنوز در دفتر بود. نگران شدم و تصمیم گرفتم به بهانه‌ای وارد دفتر شوم. به محض آن که در کلاس را باز کردم، دبیر طبیعی وارد شد و من به ناچار برگشتم و سر جایم نشستم.

نیمه‌های آن ساعت بود که مریم وارد شد و اجازه گرفت که بنشیند. رنگ صورتش هنوز پریده بود و نگرانی از چشمانش خوانده می‌شد. زمانی که نشست هم هنوز بر خودش مسلط نشده بود. می‌توانم بگویم که آن ساعت نه من از درس چیزی فهمیدم و نه مریم. دلم می‌خواست هرچه زودتر وقت تمام شود و من بتوانم از ماجرایبی که در دفتر بر او گذشته بود آگاه شوم.

به هر طریق، آن ساعت گذشت و زنگ به صدا در آمد. بی‌اختیار هر دو نفس بلندی کشیدیم. آن قدر صبر کردیم تا کلاس خلوت شد. گفتم «تعریف کن». حس کردم که هنوز گیج است. چون مثل این بود که با سؤال من از خواب بیدار شده باشد؛ با حیرت نگاهی به من انداخت و پرسید

«چه گفتی؟» گفتم «پرسیدم وقتی رفتی دفتر چه شد؟» گفت «چه می خواهی شده باشد؟ یک محاکمه مفصل بود و دو دادستان از من بازجویی می کردند. اول خانم مدیر سؤالاتش را شروع کرد. گفت که نمی توانسته از تو حرف در بیاورد و بداند که این تهمت از جانب چه فرد یا افرادی وارد شده. و چون می دانند که من بیش از هر شاگرد دیگری به تو نزدیک هستم و در واقع ما با هم دوست هستیم، خواستند به وسیله من بفهمند که عامل این تهمت چه کسی بوده». پرسیدم «خوب تو چه گفتی؟» کم کم به خودش مسلط شده بود. با بی تفاوتی گفت «همه چیز را گفتم و زمانی هم که آقای قدسی نام آن شاگرد را پرسید، گفتم. فکر می کنم که زنگ آخر، زنگ حادثه سازی باشد و به قول معروف کوس رسوایی زده می شود».

زنگ آخر فرا رسید و تنها من به دفتر خوانده شدم. این بار جز خانم مدیر، آقای قدسی هم در دفتر حضور داشت. خانم مدیر اشاره کرد تا بنشینم. آقای قدسی بدون مقدمه گفت «شما به من قول داده بودید که مرا در جریان هر اتفاقی که می افتد بگذارید، اما مثل این که قولتان را فراموش کردید». گفتم «فراموش نکردم. به آن عمل کردم». خانم مدیر سخنانم را تصدیق کرد و با بیان این که - تو بهترین عمل را انجام دادی - افزود «تو باید بدانی که از شایعه ها و تهمتها در همه جا هست و تنها به دبیرستان ما خلاصه نمی شود. جامعه پر است از افراد گوناگون، با اخلاق و منشهای گوناگون. همه مردم بی غرض نیستند. تو باید این مسئله را درک کنی که تمام شاگردان این مدرسه پاک نیت و بی غرض نیستند. همان طور که نسبت به شایعه اولی خودداری کردی و با قاطعیت به کارت ادامه دادی، باید در این مورد هم می کردی. من خوشحالم از این که مرا در جریان گذاشتی. اما چیزی که باعث تأسفم می شود این است که چرا این بار می خواهی میدان را خالی کنی و راه را برای شایعه سازان باز بگذاری؟ باید بدانی که حتی اگر از این کار خودت را کنار بکشی، باز هم مغرضین به کارشان ادامه

خواهند داد و به نوعی دیگر شایعه می سازند. من به تو می گویم که آنها چه خواهند گفت؟ از فردا وقتی ببینند که تو کار کتابداری را رها کرده‌ای، می گویند حدس‌مان درست بود و افشار برای آن که رسوا نشود، کناره‌گیری کرد. من به تو قول می دهم که تمام سعی و کوشش‌م را برای پیدا کردن عاملین این شایعه به کار می بندم و آنها را رسوا می کنم. اما از تو می خواهم که کمافی‌السابق به کار خودت ادامه بدهی و میدان را خالی نکنی. من و آقای قدسی از فردا دنبال این کار را می گیریم. ما می دانیم که این تهمت ضربه سختی برای تو بوده، اما این را هم می دانیم که تو بیدی نیستی که از هر بادی بلرزی. تو بیماری سختی را پشت سر گذاشته‌ای و به استراحت روحی بیش از استراحت جسمی نیاز داری. حالا این امیدواری را به ما می دهی که بتوانی نسبت به این شایعات خون‌سرد برخورد کنی و بر اعصاب فشار نیآوری؟ اگر غیر از این است ما از همین ساعت مسئولیت را از شانه‌ات بر می داریم تا بتوانی با خیال آسوده به درسهایت پرداززی. خوب چه می گویی؟ من و آقای قدسی تصمیم نهایی را به عهده خودت گذاشته‌ایم، و این تو هستی که باید تصمیم بگیری که بمانی و به شایعات اهمیت ندهی، یا اینکه...» آقای قدسی سخن او را قطع کرد و گفت «با اجازه شما من هم مطلبی بگویم». آن گاه رو به من کرد و گفت «من کاملاً به روحیات شما آشنا هستم. به همین دلیل می خواهم بگویم که شما می توانید بدون هیچ نگرانی به کارتان ادامه بدهید. اگر بخواهم روشن تر صحبت کنم، باید بگویم که شما باید به کارتان ادامه بدهید. همان طور که خانم مدیر فرمودند، از فردا ما این ماجرا را پی گیری می کنیم و کاری می کنیم که آن فرد شایعه‌ساز، شخصاً از شما عذرخواهی بکند». خواستم چیزی بگویم که ادامه داد «اگر این کار راضی‌ات نمی‌کند، حتی می توانیم او را وادار کنیم تا سر صف این کار را انجام بدهد. خوب، دیگر چه می خواهی؟ حاضری به کارت ادامه بدهی؟» نگاهی به خانم مدیر انداختم، مفهوم نگاهم را فهمید. گفت «من هم توصیه می کنم بمان».

فصل هفدهم / ۱۸۱

خیالم راحت شد. آرامش پیدا کردم و اخمهایم باز شد. دیگر نگران نبودم. لبخندی بر لبهایم نشست که آنها را هم خوشحال کرد؛ مخصوصاً خانم مدیر را که از پشت میزش بلند شد، کیفش را برداشت و دستی بر شانهاش زد و گفت «حالا با خیال راحت برو و به کارهایت پرداز».

فصل ۱۸

از مدرسه که خارج شدم، هوا تاریک شده بود و عابری در خیابان مدرسه دیده نمی شد. خودم را در پناه دیوار رساندم و آرام آرام حرکت کردم. نبودن نور کافی و سر بودن زمین، راه رفتن را مشکل می کرد. از سکوت خیابان دچار ترس شدم. وقتی پنج خیابان را پشت سر نهادم، نور اتومبیلی توجهم را جلب کرد. از دیدن اتومبیل پدر جانی تازه گرفتم. پرسید که چرا تا این ساعت در مدرسه مانده بودم؟ توضیح دادم که به علت طولانی شدن سخنان خانم مدیر و آقای قدسی این قدر تأخیر کرده ام. گفت «می توانستی تلفن کنی و ما را از نگرانی بیرون بیاوری. بیش از من مادرت نگران شده بود که مبادا خدای نکرده باز هم دچار حادثه شده باشی.»

عذرخواهی ام را با لبخندی که بر لب آورد، پذیرفت.

اگرچه توانسته بودم او را قانع کنم، اما مادر قانع نشد. مجبور شدم شرح تمام ماجرا را از سیر تا پیاز تعریف کنم. با حیرت سخنانم را شنید و

زمانی که از سخن باز ماندم، مثل یک قاضی که در چشم مجرم نگاه می‌کند، نگاهی به من انداخت و پرسید «این چه رفتاری است که تو امسال توی این مدرسه پیش گرفته‌ای؟ شاید تغییر محیط روی رفتارت اثر گذاشته، تو دیگر آن دختر متین و باوقار سال گذشته نیستی. نکند رفتار سبکسرانه بعضیها روی تو اثر گذاشته باشد؟ باید خودم به مدرسه بیایم و از نزدیک در جریان رفتار و کردار تو قرار بگیرم». گفتم «من همانی هستم که سال گذشته بودم. اگر خطایی کرده بودم، خانم مدیر از من حمایت نمی‌کرد و نمی‌خواست که به کارم ادامه بدهم. شاید من اشتباه کرده باشم، اما باور کنید که این اشتباه از روی عمد نبوده. بچه‌های این دبیرستان به من به چشم یک متجاوز نگاه می‌کنند. فکر می‌کنند من حقشان را به زور تصاحب کرده‌ام. آنها کار کتابداری را حق خودشان می‌دانستند، نه من که تازه پا به آنجا گذاشته‌ام. مگر تقصیر من است که رأی خانم مدیر و آقای قدسی این بوده که من عهده‌دار این کار شوم؟» گفتم «پس تو خودت را بی‌گناه می‌دانی و گناه را گردن دخترهای حسود می‌اندازی؟» نمی‌توانستم با قاطعیت بگویم که بی‌گناهم. به همین دلیل هم سکوت کردم و جوابی ندادم.

این بار مادر با لحنی آرام‌تر گفت «حالا که کار به اینجا کشید، بهتر بود که روی عقیده‌ات می‌ایستادی و خودت را کنار می‌کشیدی». پدر نه طرف مرا گرفت و نه حق را به مادر داد. گفت «انسان باید در هر کاری خوب چشم و گوشش را باز بکند تا دچار اشتباه نشود. اما اگر اشتباه کرد، سعی کند از آن پند بگیرد و بار دیگر تکرار نکند. به قول معروف آزموده را آزمودن خطاست. حالا دیگر صحبت را کوتاه کنید و شام را بیاورید».

شب شد. به بستر رفتم. تازه پلکهایم سنگین شده بود که پنجره با شدت باز شد و سوز و سرما همراه با باد شدیدی به درون اتاق هجوم آورد. بلند شدم تا پنجره را ببندم. دیدم دختری جوان، با لباسی سپید و نیم تاجی از گلهای یاس کنار تخت مرسته ایستاده است و با نگاهی شیطنت

آمیز به رویم لبخند می زند. فکر کردم که چشمانم خطا می کند. دو بار چشم بر هم گذاشتم و گشودم. او ایستاده بود و نگاهم می کرد. حس کردم خون در رگهایم منجمد می شود. دست به پنجره و سپس به لب تخت گذاشتم تا از سقوط جلوگیری کنم. قادر به جیغ کشیدن نبودم. او تمام حرکات مرا زیر نظر گرفت و بدون کوچکترین سختی فقط به رویم لبخند می زد. او از تخت مرسده دور شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و آهی عمیق کشید. وقتی صورتش را به طرفم برگرداند، شعله خشم از دیدگانش بیرون می جهید. نگاه سرد و نافذش را به چشمان من دوخت و آرام از پنجره بسته خارج شد. چیزی نمانده بود که از وحشت بیهوش شوم. سعی کردم برخیزم و بینم از پنجره بسته چگونه رفته است بیرون از پنجره جز سیاهی چیزی نبود. به دستهایم نگاه کردم. از ترس می لرزیدند. نگاهم بر نقطه‌ای که او ایستاده بود خیره ماند. احساس کردم بوی خوش یاس اتاقم را آکنده است. تمام چراغها را روشن کردم. همه چیز همان طور بود که قبلاً بود. با خودم گفتم شاید دچار توهم شده‌ام و آنچه دیدم، چیزی جز تجسم یک خیال نبوده است.

صبح هنگامی که مادر بیدارم کرد، هنوز بوی یاس می آمد. به یاد شب گذشته افتادم. می خواستم لب باز کنم و آن ماجرا را بگویم. اما ترسیدم که مرا دیوانه بیندازد. چون او رفت، با عجله بلند شدم و در همان نقطه‌ای ایستادم که شب پیش او ایستاده بود؛ چیزی ندیدم، جز پنجره بسته اتاق آقای قدسی. نه، توهم نبود، زیرا مادر نیز بوی گل یاس را شنید. اما او چه کسی بود و از من چه می خواست؟ چرا هیچ نگفت؟ چرا یکباره صورتش پر از خشم شد؟ برای چه آمده بود و چرا رفت؟ با هیچ منطقی نمی توانستم خودم را قانع کنم که او فقط یک رؤیا بوده. اقرار می کنم که از او خوشم آمده بود. لبخندش گرم و صمیمی بود. نیم تاج گل صورت او را چون مهتاب زیبا کرده بود. شاید هم خود مهتاب بود. چه موهای بلند و خوشرنگی داشت. لباس سپیدش از او نوعروسی زیبا ساخته بود.

ورود مجدد مادر مرا از آن عوالم بیرون آورد. با کمی تحکم گفت «خیال رفتن نداری؟» سعی کردم او را و فکر او را فراموش کنم. با مادر هازم مدرسه شدیم، در راه به او گفتم «می شود خواهش کنم در مورد آقای ادیبی صحبتی نکنید؟ چون هیچ کسی در مورد خواستگاری چیزی نمی داند». اطمینان خاطر به من داد و گفت «مسئله آقای ادیبی با شایعه‌ای که برای تو درست کرده‌اند فرق دارد. اگر شایعه مربوط به تو و دوستت بود، مجبور می شدم آن را مطرح کنم، اما حالا نباید پای او را میان کشید». هنگامی که وارد دبیرستان شدیم مریم، برای اولین بار با مادر آشنا شد. مادر، ما را تنها گذاشت و خودش به دفتر رفت.

مریم با نگرانی پرسید برای چه مادرت آمده؟ مگر همه چیز را به مادر گفתי؟» دستش را گرفتم و گفتم «من همیشه هر اتفاقی را برای پدر و مادرم بازگو می کنم. حالا مادرم آمده تا مسبب این شایعه را بشناسد. من می خواهم کاری را انجام بدهم که فکر می کنم سالها پیش باید انجام می شد. اگر یک بار با قاطعیت با این مسئله برخورد می کردند، دیگر هیچ کس به خودش جرأت نمی داد تا به این کار کثیف ادامه بدهد. فکر می کنم این برای آخرین بار باشد. با این که دلم نمی خواست من قربانی این ماجرا باشم، اما خوشحالم که باعث می شوم عاملین این کار رسوا بشوند». گفت «شناختن او از میان این همه آدم مشکل است». گفتم «برای من و تو مشکل است. برای خانم مدیر این طور نیست. او شناخت کافی روی شاگردان دارد و می تواند به آسانی شایعه ساز را بشناسد. شاید هم تا به حال می شناخته ولی برای حفظ آبروی او هیچ اقدامی نکرده باشد». با حرکت سر، حرفم را تأیید کرد.

برای برداشتن دفتر حضور و غیاب راهی دفتر شدم. خانم مدیر پیرامون برخورد شاگردان قدیمی با شاگردان جدید صحبت می کرد. وقتی از دفتر خارج شدم، همزمان زنگ به صدا در آمد. چند لحظه بعد نام چند تن از شاگردان از بلندگو شنیده شد. در بین آنها یکی هم از کلاس خودمان

بود.

او همان کسی بود که هر فرصتی که می‌دید به آرایش موها و مانیکور کردن ناخنش می‌پرداخت. نزدیک کوریدور به هم برخوردیم و او با حیرت مرا نگاه کرد و دستان مانیکور شده‌اش را در جیب اونیفورم پنهان کرد و از کنارم گذشت.

آن ساعت رو به پایان بود و بر سر کلاس نیامد. او آخر زنگ بود که نام سه نفر دیگر از بلندگو اعلان شد و به دنبال آن بابای مدرسه در کلاس ما را باز کرد و گفت که مرا هم به دفتر احضار کرده‌اند. آخرین تمرین هندسه را در دفترم یادداشت کردم و روانه دفتر شدم. جز من هفت نفر دیگر در دفتر بودند و مقابل میز خانم ناظم ایستاده بودند. مادر نشسته بود و به آنها نگاه می‌کرد. یک نفر مقابل میز خانم مدیر ایستاده بود و به سؤالات او پاسخ می‌گفت. وقتی وارد شدم خانم مدیر با دست به من اشاره کرد که کنارش بایستم. ما هر دو پشت میز قرار گرفته بودیم و به خوبی می‌توانستیم صورتهای رنگ پریده آنها را ببینیم. در جمع آنان دو دختری را که در کتابخانه مرا سؤال پیچ کرده بودند شناختم. خانم مدیر از یکی از آنها سؤال می‌کرد. او در پاسخ خانم مدیر که پرسید «تو همان کسی هستی که در کتابخانه، افشار را متهم کردی که به دلیل نسبت فامیلی که با من یا آقای قدسی دارد، برای این کار انتخاب شده است؟» او به من و من افتاد. خانم مدیر تکرار کرد «تو همان نیستی که به خانم افشار گفتی چطور هنوز از راه نرسیده مسئول کتابخانه شده‌ای؟ تو گفتی یا نه؟ تو نگفتی که تا کاسه‌ای زیر نیم کاسه نباشد بی دلیل شاگرد تازه وارد مسئول نمی‌شود؟» او سخنان خانم مدیر را حاشا کرد و با گفتن (من نگفتم باور کنید) خانم مدیر را وادار کرد تا از دختری که در کتابخانه با او بود سؤال کند. آن دختر نیز حاشا کرد. خانم مدیر رو به من کرد و گفت «افشار! این دو نفر همانها نیستند که تو را سؤال پیچ کرده بودند؟» با حرکت سر تأیید کردم. خانم مدیر رو به آنها کرد و گفت «حاشا کردن بیهوده است. می‌دانید که

اگر بخواهید به این کار ادامه بدهید، مجبور می‌شوم اولیایان را به مدرسه احضار کنم. تا کار به آنجا نکشیده، خودتان حقیقت را بگویید.

یکی از آن دو نگاهی به رفیقش کرد و گفت «بله، ما بودیم. اما قصد ما آزار افشار نبود. می‌خواستیم...» خانم مدیر سخنش را قطع کرد و گفت «بلکه به دنبال بهانه‌ای بودید تا برای افشار شایعه بسازید. این کار امسال شما نیست. خودتان هم می‌دانید که سال گذشته چه کردید. بروید یک گوشه بایستید تا صدایتان کنم». آن دو کنار رفتند و خانم مدیر دو نفر دیگر را صدا زد که یکی از آنها (صدری) هم‌کلاس خودم بود. وقتی آن دو رو به رویش ایستادند، خانم مدیر نگاه دقیقی به آنها انداخت و پرسید «کدام یک از شما شایعه بوفه را ساختید. یا خودتان بگویید یا این که هر دو از مدرسه اخراج می‌شوید. دختری که کنار صدری ایستاده بود با قسم و آیه می‌خواست خود را تبرئه کند که صدری گفت «خانم دروغ می‌گوید. یک روز که افشار و یگانه کنار بوفه ایستاده بودند. این به من گفت هیچ دقت کرده‌ای چرا یگانه و افشار کنار بوفه می‌ایستند؟ من تا آن روز متوجه نشده بودم. پرسیدم چرا می‌ایستند؟ خندید و گفت برای این که دل آقای قدسی را به دست بیاورند. من تعجب کردم، پرسیدم چرا آقای قدسی؟ باز هم خندید و گفت تو چقدر ساده‌ای، مگر نمی‌دانی که آقای قدسی هم به او نظر دارد و او را برای نگهداری کتابخانه انتخاب کرده. من به افشار علاقه داشتم. چون هم مبصر بود و هم هر موقع احتیاج داشتم کمک کرده بود. اول قبول نکردم، اما کم‌کم این حرف را قبول کردم.

خانم مدیر پرسید «چطور شد که حرف او را قبول کردی، حرفی یا حرکتی از این دو نفر شنیدی یا دیدی؟» با سر تکذیب کرد و گفت «نه، حرفی نشنیدم. اما محبتی که آقای قدسی به افشار می‌کرد مرا متقاعد کرد که...» خانم مدیر پرسید «چه محبتی دیدی؟» گفت «یک بار افشار سر کلاس خندید و آقای قدسی خطای او را تذکره گرفت. در صورتی که اگر هر شاگرد دیگری جز افشار بود، از کلاس اخراج می‌شد». خانم مدیر

گفت «به خاطر همین یک گذشت که آقای قدسی کرد، تو مطمئن شدی حرفهای دوستت حقیقت دارد و تو هم به شایعات دامن زدی؟ مگر دبیرهای دیگر به افشار محبت نمی‌کنند؟ مگر افشار گاهی به جای آقای سلیمی کلاس را اداره نمی‌کند؟ مگر آقای یوسفی او را سرپرست تیم والیبال نکرده؟ مگر آقای نوائی کم به افشار محبت می‌کند که تو فقط به این دلیل که یک بار آقای قدسی خطای افشار را ندیده گرفته، برای او شایعه درست کرده‌ای؟ به قول خودت آن هم در مورد دوستی که همیشه همراهی‌ات کرده. آیا رویت می‌شود که به صورت افشار نگاه کنی؟»

صدری خجل سر به زیر انداخته بود. خانم ناظم رو به دیگر شاگردان احضار شده «گفت چرا شما دخترها عاقل نمی‌شوید؟ تا کی می‌خواهید به بچه بازیهایتان ادامه بدهید؟ یادتان می‌آید که پارسال هم برای زندگی شایعه ساختید و او را مجبور کردید وسط سال این مدرسه را ترک کند و به دبیرستان دیگر برود؟ پارسال تعهد سپردید که از این کار زشت دست بردارید. امسال هم که همان کار را تکرار کردید. اما امسال دیگر تعهد کافی نیست. ما مجبوریم شما را اخراج کنیم». آنها به گریه افتادند و التماس کنان پوزش خواستند. خانم مدیر بدون عکس‌العمل به آنها نگاه می‌کرد. مادر که تحت تأثیر گریه آنها قرار گرفته بود لب به سخن گشود و میانجی شد تا خانم مدیر گناهشان را ببخشد. بچه‌ها که مادر را ناجی خود دیدند، گرد او جمع شدند و تقاضا کردند که بیشتر خواهش کند تا گناهشان بخشیده شود. خانم مدیر به احترام مادر قبول کرد و با اشاره به این که (یک فرصت دیگر به آنها خواهد داد) از خانم ناظم خواست تا تعهد دیگری از آنها بگیرد و سپس آنها را مرخص کرد.

فصل ۱۹

یک هفته طول کشید تا موج کنجکاوی بچه‌ها فرو نشست. در آن مدت نه من و نه صدری هیچ کدام لب باز نکردیم و به سؤالات گوناگون بچه‌ها پاسخی ندادیم. کم‌کم همه چیز عادی شد و من با خیال راحت به کارم ادامه دادم.

پنج شنبه‌ها مدرسه نیمه وقت شده بود و ما از این بابت شادمان بودیم. یکی از همین پنج شنبه‌ها هنگامی که به خانه رسیدم، دیدم شیده هم آمده است. او ضمن صحبت گفت که - صبح روز جمعه با کتایون به آبللی می‌رود - مرا نیز دعوت کرد. پرسیدم «تصمیم دارید دو نفری بروید؟» لبخندی زد و گفت «البته که نه، با خانواده کتی می‌رویم. دیروز به من تلفن کرد و برای صبح جمعه تو و من را دعوت کرد. تو که می‌آیی؟» گفتم «نه!» با تعجب نگاهم کرد و پرسید «چرا؟» گفتم «به دو دلیل. یکی این که کتی تو

را دعوت کرده نه من را، و دوم هم این که من اسکی بلد نیستم و آمدنم بیهوده است». بلند خندید و گفت «این که مهم نیست، چون من و کتی هیچ کدامان بلد نیستیم. اما این که می‌گویی چرا کتی خودش تو را دعوت نکرد، شاید فکر می‌کرد که من و تو آن قدر به هم نزدیک هستیم که فرقی نمی‌کند. چه به خودت بگویند چه از طریق من دعوتت بکند. اگر دوست نداری بیایی بهانه نگیر. راحت بگو نمی‌آیم». مادرم گفت «میتا هنوز کاملاً خوب نشده، مگر نمی‌بینی. هنوز رنگ پریده است؛ می‌ترسم با رفتن به آبعلی بیماریش عود کند و دو مرتبه بستری بشود». شیده گفت «خاله جان، این چه حرفی است؟ اتفاقاً تغییر آب و هوا برای میتا خیلی هم مفید است. من به شما قول می‌دهم که این سفر کوتاه باعث شادابی‌اش بشود، لطفاً موافقت کنید. میتا مدت‌ها است که از خانه خارج نشده، این سفر حتماً برایش مفید است».

دلایل شیده مادر را متقاعد کرد. او نیمی از مشکل را حل کرده بود و از این که می‌توانست مرا نیز متقاعد کند مطمئن بود. دستم را گرفت و گفت «به ما خوش می‌گذرد، خواهش می‌کنم قبول کن» گفتم «اگر تمام خانواده کتی بیایند، ظرفیت اتومبیلشان کامل است و جایی برای من نمی‌ماند؛ راه هم نزدیک نیست که فشرده بنشینیم. اگر دیدی کتی من را هم دعوت کرد فقط به این دلیل بود که نمی‌خواست باعث رنجش بشود. تو از طرف من از کتی تشکر کن و با خیال راحت با او برو». پرسید «اگر کتی سؤال کرد چرا نیامدی، چه بگویم؟» مادر جواب داد «بگو که درس داشت و عذرخواهی کرد». گفت «اگر تو نیایی من هم نمی‌روم. من طالب بودم که هر سه نفرمان با هم باشیم». گفتم «عذر تو موجه نیست و باید بروی. هر چه باشد تو و کتی هم سال هم هستید و با هم رابطه دوستی برقرار کرده‌اید. آمدن یا نیامدن من نباید مانع این دوستی بشود». شیده اندکی به فکر فرو رفت و من برای این که گفت‌وگو را خاتمه داده باشم، صحبت را به جهتی دیگر کشاندم. آنگاه آنها را تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم.

فکر این که چگونه شیده در یک ملاقات توانسته بود دوستی صمیمی برای خود دست و پا کند، مرا به خود مشغول داشت. می خواستم به کتابهای درسی ام نگاهی بیندازم که همان بوی خوش یاس تکانم داد. رویه رویم کسی نبود، اما به پشت سر که نگاه کردم، همان دختر را دیدم با همان لباس، که لب تخت مرسده نشسته بود و نگاهم می کرد. حضور او برایم غیر مترقبه بود. بر خود لرزیدم اما ترس گذشته را نداشتم؛ چرا که صورت معصوم و زیبای او، جای ترس نمی گذاشت. به خودم جرأت دادم و پرسیدم «تو کی هستی؟» به جای جواب لبخند زد و شانهاش را بالا انداخت. پرسیدم «چه طوری وارد شدی؟» این بار به جای جواب نگاهش را به پنجره دوخت و به من فهماند که از پنجره آمده است. پرسیدم «از من چه می خواهی؟» بلند شد و پشت پنجره ایستاد و به آن چشم دوخت. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به همان نقطه ای که او نگاه می کرد، نگریستم. چشم او به پنجره آقای قدسی خیره ماند. با حسرت به آن نگاه می کرد. «توی آن اتاق دنبال کسی هستی؟» نگاهش را از پنجره برگرفت و به صورت من دوخت و با آهی کوتاه به جای اولش بازگشت. پرسیدم «دوستش داری؟» چنان نگاهم کرد که از گفته خود پشیمان شدم، او باز هم با سر پاسخ مثبت داد. پرسیدم «او هم دوستت دارد؟» چند بار سرش را بالا انداخت و تکذیب کرد. گفتم «من چه کاری می توانم برای تو انجام بدهم». بار دیگر برخاست و به پنجره اشاره کرد. رویه روی پنجره چشمم به کوه سراپا برفی افتاد، که من و آقای قدسی روی آن ایستاده بودیم و به مردمی که زیر پایمان برف بازی می کردند، نگاه می کردیم. بی اختیار پرسیدم «تو دلت می خواهد که من فردا بروم؟» لبخندی بر لبهایش ظاهر شد و پاسخ مثبت داد. همان طور که به کوه پر از برف نگاه می کردم، گفتم «راضی هستی که من جای تو را بگیرم؟» برگشتم تا عکس العمل او را ببینم، اما او رفته بود و هیچ کس نبود.

غروب، شکوه خانم و کتی به خانه مان آمدند. از دیدارشان شاد شدم

و به گرمی یکدیگر را در آغوش کشیدیم. کتابون به خانه مادرش آمده بود تا صبح زود همگی حرکت کنند. او ضمن صحبت قرار فردا را یادآوری کرد. پوزش خواستم و گفتم که (نمی توانم بیایم). متعجب شد و پرسید «چرا؟ فردا که جمعه است، چرا نمی خواهید بیایید؟ اگر بخواهید بهانه درس را بیاورید، قبول نمی کنم». خندیدم و گفتم «اتفاقاً به همین دلیل است که نمی توانم شما را همراهی کنم». اخمهایش درهم رفت و گفت «شاید باور نکنی، ما بیشتر به خاطر توست که این سفر کوتاه را ترتیب داده ایم. چند شب پیش توی خانه صحبت از شما به میان آمد و این که شما پس از رفتن مرسده و فریدون خان تنها مانده اید و رغبتی هم به دیدار فامیل و دوستان ندارید. برادرم نظرش این بود که شما به یک هواخوری احتیاج دارید. من پیشنهاد آبعلی را کردم و دیگران هم قبول کردند. من تلفنی به شیده گفتم. او چیزی به تو نگفت؟» گفتم «چرا، گفت و باعث خوشحالی ام شد، ممنونم که به فکر من هستید. اما متأسفم که نمی توانم خدمتتان باشم». کتابون با افسردگی رو به مادرش کرد و گفت «مادر متوجه شدید که مینا فردا با ما نمی آید؟» شکوه خانم هم با تعجب نگاهم کرد و پرسید «مینا جان! چرا نمی روی؟ فردا که جمعه است» کتابون دلایل مرا بازگو کرد و مادر هم ضمن تأیید آنها اضافه کرد «حتی اگر درس مینا هم نبود، نمی توانست بیاید، چون ظرفیت ماشینتان تکمیل است و مینا تحمیل می شود». کتابون آه بلندی کشید و گفت «هان ... حالا فهمیدم. پس مینا به خاطر این است که نمی آید. اما دوست من! باید بدانی که مادر و پدرم نمی آیند. بقیه هم که جمع و جور هستیم. می ماند کاوه که او هم پشت فرمان می نشیند. من و تو و شیده عقب می نشینیم و کامران و بهروز هم جلو». گفتم «به این شکل برای آقایان دشوار است». خندید و گفت «تو فکر آقایان را نکن. آنها به این نوع نشستن عادت دارند. حالا دیگر بهانه نیاور و قبول کن». و چون سکوت را دید، از خوشحالی دست بر هم کوبید و گفت «خوشحالم که قبول کردی. صبح زود، آفتاب زده حرکت می کنیم.

هیچ چیزی لازم نیست برداری. فقط لباس گرم بپوش.»

هم خوشحال بودم و هم گرفتار دلشوره. آنچه آن دختر خواسته بود، عملی می شد و من نمی دانستم آنجا چه اتفاقی روی خواهد داد.

کتایون با ابراز علاقه به این که - مایل است کتابخانه ام را ببیند - بلند شد و با هم به اتاق رفتیم. در اتاق هنوز بوی گل یاس پیچیده بود. نفس عمیقی کشید و گفت «به به، چه بوی یاسی! و با چشم دنبال گل یاس گشت. اما چون چیزی ندید، پرسید «از عطر گل یاس استفاده می کنی؟» مجبور شدم دروغ بگویم. کمی رنگ رخسارش تغییر کرد و گفت «دختری را می شناختم که او هم به گل یاس علاقه داشت. اما افسوس ... گفتم «چرا افسوس، مگر او چه شد؟» کتابی از قفسه برداشت و نگاهی به آن انداخت و گفت «او غنچه ای بود که تشکفته پرپر شد.» و چون حیرتم را دید، افزود «آنها خیلی سال پیش از اینجا رفتند. درست زمانی که من تازه پا به دبیرستان می گذاشتم. او که فوت کرد، خانواده اش این خانه را فروختند و رفتند و خانواده ای دیگر آمد، که آنها هم به خارج سفر کردند و شما آمدید.» کنجکاوی ام تحریک شد. پرسیدم «او چه شکلی بود؟» نگاهم کرد و گفت «دختر زیبایی بود. صورتی به قشنگی مهتاب داشت و چشمهایی رنگین.» بعد لبخندی زد و ادامه داد «درست مثل چشمهای تو.» پرسیدم «چه شد که مرد؟» گفت «بیماری مرموزی داشت که دکترها نمی فهمیدند. زمانی که مرد، فقط هفده سال داشت. خیلی جوان بود. من دوستش داشتم و بعد از مرگ او بیمار شدم.» پرسیدم «او توی همین اتاق زندگی می کرد؟» تعجب کرد و گفت «آره، چطور مگر؟» خود را به بی خبری زدم و گفتم «هیچ، همین طوری سؤال کردم. می توانم یک سؤال خصوصی از تو بکنم؟» لب تخته نشست و گفت «پرس.» پرسیدم «بین او و برادرت علاقه ای وجود داشت؟» تبسمی کرد و گفت «درست نمی دانم، اما فکر می کنم که بود.

آن موقع کاوه سال آخر دبیرستان بود. همیشه به او هم کمک می کرد.

هیچ وقت علاقه‌شان را علنی نکردند، ولی معلوم بود که به هم دلبستگی دارند. البته کمتر کسی پیدا می‌شد که از آن دختر خوشش نیاید. گفتم که، خیلی قشنگ و مهربان بود. خنده از لبش دور نمی‌شد. همین خنده همیشه نشاط و زیباییش را چند برابر می‌کرد. به هر حال همه چیز تمام شد و او دیگر نیست.

می‌توانم این کتاب را امانت ببرم؟» گفتم «البته که می‌توانی». بار دیگر نگاهی به سایر کتابها انداخت و کتاب دیگری نیز انتخاب کرد. هنگامی که اتاق را ترک می‌کرد، آه عمیقی کشید و بدون حرف خارج شد.

فصل ۲۰

با صدای زنگ ساعت، شیده از خواب برخاست. مرا هم بیدار کرد و گفت «بلند شو حاضر شویم. الآن کتی زنگ می زند و من و تو هنوز حاضر نیستیم. خواب آورده بلند شدم و از این که دعوت کتایون را پذیرفته بودم پشیمان شدم. همین موقع مادر هم برای بیدار کردنمان آمد بالا و من و شیده را بیدار دید. گفت «زود آماده بشوید و بیایید صبحانه بخورید». شیده کلاه و دستکش خودش را برداشت و زودتر اتاق را ترک کرد. مقابل آینه ایستاده بودم و موهایم را لای کلاه مخفی می کردم که شبح او از بالای هلالی آینه پیدا شد. توان دستم از بین رفت و هر دو دستم به پهلو افتاد. او با نوعی شتاب، به سویم دوید و کلاهم را روی سر صاف کرد و در حالی که لبخند می زد، با دست اشاره کرد که حرکت کنم.

خواب آورده و مردد از پله ها سرازیر شدم، رنگم پریده بود و دستهایم

می لرزید. از او نمی ترسیدم، اما هر بار که وجودش را احساس می کردم، بدنم بی اختیار به لرزه می افتاد. مادر، رنگ پریده ام را بی خوابی گمان کرد و تا خودش سر و وضعم را چک نکرد راضی نشد. صبحانه مفصلی به ما خوراند و هنگامی که زنگ در به صدا در آمد، ساکی پر از میوه و تنقلات به دستم داد و به شیده سفارش کرد تا کاملاً مراقبم باشد. شیده صورتش را بوسید و با دادن اطمینان لازم، از خانه خارج شدیم. هنوز با همسفرانمان سلام و احوالپرسی نکرده بودیم که مادر با عجله در را باز کرد و ساک دیگری به دست شیده داد و گفت «داشت یادم می رفت، برای توی راهتان چند ساندویچ درست کرده ام که به دردتان می خورد». آقای قدسی تشکر کرد و سوار شدیم.

همگی خودمان را به قدر کافی پوشانده بودیم. اول کتی سوار شد و به دنبال او شیده. هنگامی که من هم می خواستم سوار شوم، ناگهان چشمم به پنجره اتاق مسعود افتاد. به نظرم آمد که او از پشت شیشه تارک ما را نگاه می کند و برایمان دست تکان می دهد. با صدای شیده که گفت (چرا معطل می کنی؟ سوار شو) به خودم آمدم و سوار شدم. آقای قدسی برگشت و در سمت مرا امتحان کرد و پس از اطمینان از بسته بودن آن، حرکت کردیم.

کتابیون با دست بر شانه ام زد و چون متوجه او شدم گفت «دیدنی همه جا گرفتیم و هیچ کس ناراحت نیست؟» لبخند زدم. همگی هنوز خمار خواب بودیم و سکوت حاکم بود. چراغهای اتومبیل راهمان را روشن می کرد و پیش می رفتیم. از شهر که خارج شدیم، افق رو به روشنی می رفت. هوای اتومبیل گرم و دلچسب بود و نوای آرامی از رادیو به گوش می رسید. بی اختیار چشم برهم گذاشتم و به آن دختر فکر کردم. از من چه می خواهد؟ چرا این گونه وارد می شود؟ آیا من نیز سرنوشتی چون او خواهم داشت و او می خواهد مرا برای مردن آماده کند؟ شیده با آرنج به پهلویم زد و مرا به خود آورد. آقای قدسی از آینه او را نگاه کرد و گفت

«بگذارید استراحت کند». شیده خندید و گفت «خیلی خوابیده، حتی سر
میز صبحانه هم خواب بود». کتی گفت «اما برخلاف مینا من اصلاً دیشب
خوابم نبرد. راستش خیلی هیجان داشتم. سالها بود که به یک پیک نیک
دوستانه نرفته بودم». شیده دنباله کلام او را گرفت. اما من ترجیح دادم
سکوت کنم و فقط گوش بدهم. بهروز با شنیدن نام صبحانه، پس از
خمیازه‌ای بلند، شیده را مخاطب قرار داد و گفت «خوش به حالتان که
صبحانه خوردید؛ ما از گرسنگی است که خوابمان گرفته». یاد ساندویچها
افتادم و به شیده گفتم «ساندویچ که داریم، بیرون بیار!» شیده ساک
ساندویچ را باز کرد و به هر کدام ساندویچی تعارف کرد. خواب از چشم
همه پرید و مسافران گرسنه با اشتها شروع به خوردن کردند. کامران رادیو
را خاموش کرد و پخش اتومبیل را به کار انداخت. شور و شوق آنها مرا هم
به نشاط آورد و رخوت و سستی را فراموش کردم. پس از ساندویچ نوبت
به تنقلات رسید و مقداری آجیل میان همه تقسیم شد. کامران سر شوخی
را با شیده باز کرد و ما را سرگرم کردند. بهروز نوار دیگری از داشبورت
در آورد. از کاوه پرسید «خراب که نیست؟» آقای قدسی متوجه بهروز شد
و نگاهی گذرا به او و نوار انداخت و گفت «نمی دانم». بهروز برای امتحان،
نوار را درون پخش گذاشت. نوار شعر بود. با شنیدن صدای شاعر کتابتون
هیجان زده گفت «این نوار من است، توی ماشین تو چه می کند؟» کاوه
خندید و گفت «نمی دانم». کامران گفت «مال هر که می خواهد باشد،
بگذارید گوش کنیم».

این حرف کتابتون را ساکت کرد. من یکی از آن اشعار را حفظ بودم و
بدون اینکه متوجه اطرافم باشم همراه شاعر تکرار می کردم. آقای قدسی
پرسید «این شعر را از حفظ هستید؟» به جای من شیده جواب داد «تمام
اشعار این شاعر را حفظ است». خندیدم و گفتم «مبالغه نکن، فقط یکی
دو تایش را حفظ هستم». شیده به عنوان اعتراض گفت «من شرط می بندم
که تمام شعرهای این کاست را حفظ هستی». کامران خندید و گفت «پس

باید مینا خانم را تشویق کنیم تا در مشاعره شرکت کند». کتی گفت «این شعر و این وقت صبح، با حرکت ما در جاده خاطره‌انگیز می‌شود». گفتم «باید خاطره این روز را بتویسم تا فراموش نشود».

هوا روشن شده بود که رسیدیم. با آنکه صبح زود بود، به سختی برای پارک اتومبیل جا پیدا کردیم. خورشید از ستیغ کوه سر بر آورده بود و شعاع کمرنگش را بر زمین می‌تاباند.

آقایان جلو حرکت می‌کردند و ما به دنبالشان. وقتی سوار تلسکی شدیم دره زیر پایمان خودنمایی می‌کرد. مردها به سراغ چوب اسکی رفتند و ما که اسکی بلد نبودیم، به تماشای آنها ایستادیم و کم‌کم با سر خوردن روی برفها تفریح کردیم. من محو تماشای بازی کودکی شده بودم که باتوم اسکی‌اش خیلی بزرگتر از جثه خودش بود و سعی می‌کرد با حرکاتی شیرین توجه پدر و مادرش را جلب کند. بی‌اختیار به طرف او کشیده شدم و صورتش را بوسیدم. کودک مبهوت نگاهم کرد و مادرش از ابراز محبت من تشکر کرد. می‌خواستم با آن خانم سر صحبت را باز کنم که برخورد گلوله‌ای از برف به پشت سرم مرا واداشت تا به عقب سر نگاهم کنم. کامران بود که یک گلوله برفی درست کرده بود و این بار کتایون را هدف گرفته بود. من و کتایون دست به یکی کردیم و کامران را زیر گلوله‌های برف گرفتیم. در یکی از همین برخوردها بود که یک گلوله به صورتم اصابت کرد و مرائقش زمین کرد و صورتم از سردی برف کرخ شد. وقتی به کمک شیده برخاستم، او جیغی کشید و رنگ از صورتش پرید. از بینی‌ام به شدت خون جاری بود. شیده و کتایون کمک کردند تا از خونریزی جلوگیری شود؛ کامران هم خودش را به ما رساند و خون را که دید او هم به وحشت افتاد. همان خانمی که فرزندش را بوسیده بودم به عنوان راهنمایی گفت صورتتان را بالا نگه دارید و روی سرتان برف بگذارید. کاوه و بهروز هم رسیدند و آنها نیز به چاره‌جویی پرداختند.

پایان پارت دوم

کتاب پنجره

فهیمة رحیمة

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98ia.com